

گنت ژولین دوروششوار

خاطرات سفر ایران

ترجمه مهراں توکلی

گنت ژولین دوروششوار

خاطرات سفر ایران

گنت ژولین دوروششوار در آغاز نیمه دوم سده نوزدهم میلادی - زمانی که ناصرالدین شاه هنوز سلطنت می‌کرد - از جانب دولت فرانسه برای گردآوری اطلاعات و بررسی زمینه‌های اقتصادی، صنعتی، یازرگانی و هنری به ایران آمده، در این سرزمین به سیر و گشت پرداخته و با نگاهی جستجوگر نهادهای گوناگون جامعه ایرانی را بررسی کرده است. کتاب بررسی همه جانبه‌ای است در جامعه، مردم و سرزمین ایران آن زمان، که در آن از رویدادهای سفر نویسنده نیز روایاتی آمده است.

مجموعه آثار نشر نثرنی

۹۵۰ تومان

ISBN 964-312-427-4



9 789643 124274



نشرنی



خاطرات سفر ایران

www.KetabFarsi.com

کنت ژولین دوروششوار

خاطرات سفر ایران

ترجمه مهراں توکلی



نشرنی

www.KetabFarsi.com

فهرست مطالب

۷	یادداشت مترجم
۱۱	دیباچه
۵۷	دربارۀ دولت و حکومت
۶۵	ساختار مدنی و قضایی
۷۵	پول، امور مالی و مالیاتی
۸۷	ایلات و عشایر
۹۵	ارتش
۹۷	روحانیت
۱۰۱	سواد آموزی
۱۰۸	خدمتکاران خانگی
۱۱۷	خلاصۀ فصول پیشین
۱۲۷	سوداگری در سرشت ایرانیان است
۱۳۲	کشاورزی
۱۴۲	چارپایان
۱۴۷	فرآورده‌های طبیعی
۱۴۹	سوداگران
۱۵۳	وام، اعتبارات مالی
۱۵۶	اصناف

روش‌شوار، ژولین دو — Rochechouart, Julien de

خاطرات سفر ایران / کنت دوروششوار؛ ترجمه مهراں توکلی. — تهران: نشر نی، ۱۳۷۸. ۲۰۸ ص.

ISBN 964-312-427-4

۲۱۶

۱. ایران - سیر و سیاحت - قرن ۱۳. ۲. ایران - ارضاع اجتماعی - قرن ۱۳. الف. توکلی، مهراں ۱۳۰۱ - مترجم. ب. عنوان. ۲ خ ۹ ر / ۱۳۷۹ DSR ۱۳۷۸



نشرونی

نشانی: تهران، خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، کوی آشتیانی، شماره ۲۴ صندوق پستی ۵۵۶ — ۱۳۱۴۵، نشرنی تلفن ۵ و ۶۴۱۳۴۴۳

کنت ژولین دوروششوار

خاطرات سفر ایران

ترجمه مهراں توکلی

• چاپ اول ۱۳۷۸ تهران • تعداد ۲۲۰۰ نسخه • لیتوگرافی غزال • چاپ تقویم

ISBN 964-312-427-4

شابک ۹۶۴-۳۱۲-۴۲۷-۴

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است Printed in Iran

تجارت ایران با خارج	۱۶۳
کارگران	۱۷۰
گمرک	۱۷۴
صنایع، هنرهای دستی	۱۷۹
فلزات	۱۸۳
میناسازی و میناگری	۱۸۶
نقاشی، نگاره سازی بر مقوا	۱۹۰
سفالینه	۱۹۷
معماری	۲۰۰

یادداشت مترجم

گرچه عنوان کتاب «خاطرات سفر ایران» است خواننده با یک نگاه به سرفصل‌های آن درمی‌یابد که سروکارش با یک سفرنامه، همچون دیگر سفرنامه‌ها، نیست، بلکه با کتابی سروکار دارد که شامل بررسی همه‌جانبه‌ای است در جامعه و مردم و سرزمین ایران در نیمهٔ دوم سدهٔ نوزدهم میلادی، که البته در آن از رویدادهای سفر نیز روایاتی آمده است.

از خلال نوشته‌های کتاب چنین برمی‌آید که کنت ژولین دو روششوار در آغاز دههٔ هفتم سدهٔ نوزدهم - که ناصرالدین‌شاه هنوز سلطنت می‌کرده - از جانب دولت فرانسه برای بررسی و گردآوردن اطلاعات در زمینه‌های اقتصادی، صنعتی، بازرگانی و هنری به ایران آمده، روی هم‌رفته شش سال در سفارت فرانسه در تهران کار می‌کرده، و کوتاه‌زمانی هم کاردار سفارت بوده است. در کشور خود در رشتهٔ اقتصاد سیاسی دانش آموخته و در ایران زبان فارسی فراگرفته و به آن حرف می‌زده است. پس در سرزمین ما به سیر و گشت پرداخته، در نهادهای گوناگون جامعه کنجکاوی کرده، مردم‌شناسی و جامعه‌شناسی کرده است: «پس از آن که به تهران آمدم دستخوش نومیدی شدم. اما چون می‌دانستم که باید زمانی کم و بیش دراز در ایران بمانم نخست برای اشتغال خاطر، آنگاه از روی کنجکاوی، سپس با میل و علاقهٔ فراوان به سیر و گشت و بررسی در این سرزمین و نهادهای آن پرداختم.»

نقل آراء و اقوال پیشینیان دربارهٔ این موضوع و نتیجه‌گیری از آن، و سپس به دادن فرمولها و شیوه‌های ساخت مینا تخصیص داده است، که چون خوانندهٔ عادی - و چه بسا هم اهل فن - سودی از آن نمی‌برد از ترجمهٔ آن صرف‌نظر شد. به فصل بیست و چهارم (سفالینه) نیز بیش از پنجاه صفحه اختصاص داده که بخش بزرگ آن بحث و جدلهایی است دور و دراز و خسته‌کننده دربارهٔ ریشه‌های چینی و بدل چینی و رد نظرهای پیشینیان و بخشی دیگر دربارهٔ شیوهٔ ساخت چینی و بدل چینی، که آن‌هم چون برای خواننده ملال‌آور می‌توانست بود ترجمه نشد. در هر یک از این دو فصل آنچه برای آگاهی دادن به خوانندهٔ فارسی‌زبان دربارهٔ مینا و میناکاری و سفالینه سودمند بود البته در ترجمه آورده شده است.

عنایت آقای کامران فانی مترجم را به نسخهٔ اصل این کتاب رهنمون شد. شکر این نعمت البته بر مترجم واجب است.

مهران توکلی

شهریور ماه ۱۳۷۷

به سبب مقام رسمی‌اش از همه کمکها و کارگشایی‌هایی که در آن دوران دولت و دربار برای سیر و سفر در ایران در دسترس خارجیان می‌نهادند بهره‌مند بوده است. فرمان پادشاه در دست داشته که نیازمندیهای او را در هر جا برآورند و «غلام پادشاه» با او سفر می‌کرده تا در هر منزلگاه وسایل و لوازم آسایش‌اش را فراهم سازد. یک‌بار هم شاه یکی از کالسکه‌های شخصی خود را با خدمهٔ آن در اختیار او نهاده که او با آن به اصفهان سفر کرده و در آنجا چند روز در قصر «هشت بهشت» به سر برده است.

اما عنایت شاه و کمک‌های دربار و دولت ایران سبب نشده است که کنت دیده‌ها و دریافت‌های خود را صادقانه به قلم نیاورد. نکوهش این یا آن نهاد جامعهٔ ایرانی را با همان صراحت بیان می‌کند که ستایش دیگر نهادها را. از فساد حکومت و دربار سلطنت و زیان‌باری برخی از نهادهای جامعه بی‌پروا، اما دلسوزانه، پرده برمی‌دارد. هم خوبی‌های مردم ایران را برمی‌شمارد و هم بدی‌هاشان را.

در یک کلام، نویسنده کوشیده است که در ایران همه چیز ببیند و بازگوید. این‌که آیا - با کم‌بود یا نبود وسایل و امکانات کسب اطلاعات در آن دوران - نوشته‌هایش در این کتاب تا چه اندازه بازتاب حقیقت است پرسشی است که دربارهٔ روایات همهٔ مسافران و جهانگردان دیرزمانهای گذشته می‌توان کرد. این کتاب دست‌کم این ویژگی را دارد که انباشته از مطالب گوناگونی است که هیچ مسافر یا ایران‌شناس خارجی به همهٔ آنها نپرداخته است. کنت خود آگاه است که کارش کمبود فراوان دارد. در پایان کتابش می‌نویسد: «اکنون به پایان کار خود می‌رسیم که بی‌گمان کمبود فراوان دارد. مراد ما این نبوده است که ته‌وتوی مطلب را در آوریم. خواسته‌ایم برکنج‌کاوی آدمی درهای تازه بگشاییم.»

در فصل بیست‌ودوم کتاب نویسنده در این نکته که آیا ایرانیان پیش از اسلام شیوهٔ میناکاری بر فلزات را می‌شناخته‌اند یا نه، کم و بیش ده صفحه به

دیباچه

یک اروپایی هنگامی که به سرزمین ایران پا می‌نهد از بس صحنه‌های تازه و نادیده در برابر چشمان خود می‌بیند از دیدن زیبایی لباس مردم و مناظر این سرزمین غافل می‌ماند. از این‌رو نخستین دریافت او درباره این کشور ناخوشایند است زیرا آنچه به ستوهش می‌آورد خشکی خاک است و تنگدستی مردمی که بر آن زیست می‌کنند. در خاطر او سنجش زندگانی پست و بی‌ارزش مردم سیه‌روز این سرزمین با زندگانی پرثمر و آسوده شهرنشینانی که او پشت سر نهاده دور از آن است که به سود ایران باشد. هفته‌ای چند می‌گذرد بی‌آنکه پندار این مسافر دگرگونی پذیرد. در داوری خود درباره ایرانیان شاید سخت‌گیرتر هم می‌شود. ملال و بی‌زاری بر او چیره می‌گردد. تن و جانش کوفته و آشفته می‌شود. خوراکی نفرت‌انگیز است. کوچه و خیابان چرکین و کثیف‌اند و پر از سوراخ و چاله‌چوله. از خانه‌ها بوهای بد برمی‌خیزد و در هوا می‌پراکند. در هر قدم که برمی‌دارد نوای بیایی طلب و تمنای گدایانی که بر سر راه او بند گوشش را کر می‌کند. گدایانی رنجور و با زخم و جراحت که در او به جای ترحم بی‌زاری و دل‌زدگی برمی‌انگیزند. نمی‌تواند آسوده و آزاد رفت و آمد کند. در بازارها کسانی او را با کنجکاوی دید می‌زنند و کسانی دیگر با سودجویی و حسابگری. ناگزیر می‌شود که از دیدن بازار چشم پوشد و به قول و فعل خدمتکار خود تن دردهد که هم مرد چُلْمَن نادرستی است و هم او

را سروکیسه می‌کند. در یک کلمه، مسافر ما، مرد نازپرورده نازک نارنجی جامعه‌های مدرن و پیشرفته، ناگهان خود را در میان مردمی می‌یابد که آداب و رسوم و نیازها و روال زندگی‌شان با خلق و خوی و زندگانی او به کلی ناسازگارند. مردمی که حربه اصلی آنها برای زیستن سستی و بی‌جنب و جوشی و منفی‌گرایی است. تا جایی که مرد مسافر - چنانچه فریضه چاره‌ناپذیری او را در ایران نگه ندارد - در رفتن از این مملکت شتاب می‌ورزد، و خاطره‌هایی که با خود می‌برد دور از آنند که خوشایند باشند.

اما کسی که، به هر سببی، ناگزیر است چند سالی در ایران بماند رفته رفته به رموز کارها پی می‌برد. روابطی برقرار می‌کند. آشنایی‌هایی به هم می‌رساند. کانون‌های اخبار را می‌شناسد، و دیری نمی‌پاید که او رفته رفته پی می‌برد به این که مردم ایران به آن بدی که او پنداشته بود نیستند. مردمی اند قناعت‌پیشه، بردبار، شکیب و باهوش. و اگر کشورشان به ویرانی می‌رود گناه آن نه به دوش مردم است و نه نهادهای مملکت. در آنچه به من مربوط است پس از آنکه به تهران آمدم دست‌خوش نومیدی شدم. اما چون می‌دانستم که باید زمانی کم و بیش دراز در ایران بمانم، نخست برای اشتغال خاطر، آنگاه از روی کنجکاوی، و سپس با میل و علاقه فراوان به سیر و گشت و بررسی در این سرزمین، مردم و نهادهای آن پرداختم. حاصل کارم آنچنان دور از انتظار بود و مجذوبم کرد که بر آن شدم یادداشت‌هایم را - که نخست برای سرگرمی خود تنظیم کرده بودم - به طبع و نشر رسانم.

تا این زمان برای بیشتر اروپایی‌های کتابخوان خاورزمین یعنی ترکیه، و خاور دور یعنی هندوستان و چین. به گمان آنها بین این سه نقطه هیچ جای دیگری نیست که در نظر آید، و همه مردم مسلمان همسانند و همگون. و این البته یک خطای بزرگ است. هیچ چیز ایرانی به ترک نمی‌برد، نه نژادش، نه دین‌اش، نه قوانین‌اش، و نه آداب و رسوم‌اش. بلکه هم این دو ملت نفرتی آشکار به یکدیگر دارند که برای پی بردن به انگیزه آن باید چند سالی به

گذشته بازگردیم و به یاد آوریم زمانی را که نام انگلیس به تنهایی چگونه خشمی در پدران ما فرانسویها برمی‌انگیخت.

قیاس ایران و ترکیه از حوصله این کتاب بیرون است، و برای من، در نگارش این کتاب، چنان است که گویی ترکیه وجود ندارد. اشاره‌ای که کردم تنها به خاطر این بود که خواننده^۱ را از یک خطای شایع در مغرب زمین برحذر دارم، و هم به خاطر اینکه کسانی که «شرق طالع»^۲ را می‌شناسند در آنچه در این کتاب می‌خوانند به قیاس نگرند تا درباره آن گمان نادرست نبرند.

پیش از آنکه به شرح نهادهای جامعه ایرانی بپردازم سودمند است که درباره خود این سرزمین اندکی بنگارم. و چون بیشتر شهرهایی که به آنها خواهم پرداخت بر خواننده این کتاب ناشناخته‌اند بر من خرده مگیرید که بخش نخست کتابم درباره جغرافیای ایران است.

تبریز نخستین شهر ایران است که بر سر راه مسافری قرار دارد که از شمال به خاک ایران پا می‌نهد. بیست و چهار فرسنگ از مرز ارس فاصله دارد و از دید بازرگانی یکی از مهمترین شهرهای ایران است. همه کالاهایی که از اروپا می‌آید به این شهر وارد می‌شود، از قبیل شمع کافوری، قند و به‌ویژه پارچه که بازرگانان یونانی، انگلیسی و سویسی فروشنده آن‌اند. تبریز چه از شمار جمعیت و چه از رقم مبادلات بازرگانی بزرگترین شهر ایران است. با این حال من به آینده آن چندان خوشبین نیستم زیرا همه چیز نشانه این است که در آینده کالاها از راه روسیه و دریای خزر به رشت وارد خواهد شد که به تهران بسی نزدیکتر از تبریز است. و برعکس، هرگاه تجارت با ایران در دست

۱. آشکار است که مراد نویسنده همان خواننده مغرب زمینی کتاب او است. (همه پابرگها افزوده مترجم است.)

۲. شرق طالع بخشی از خاورزمین است که در شرق مدیترانه واقع است. فرانسویان به آن Levant می‌گفتند و ترکیه، استانبول، سالونیک و لبنان را دربر می‌گرفت.

فرانسه و انگلیس باقی بماند بوشهر بندرگاه و انبار محصولات بازرگانی خواهد شد.

تبریز هیچ ویژگی‌ای ندارد که درخور گفتن باشد. ده بزرگی است که در پای یک رشته کوه و بر یک فلات بسیار بلند قرار گرفته است. زمستان آن بسیار سخت است و تابستانش، به سبب خشکی و گرد و خاک، طاقت فرسا. ویرانه‌های یک برج و باروی قدیمی و یک مسجد سلجوقی تنها بنای قابل توجه این شهرند. درون مسجد با آجرهایی تزیین شده است که بر آنها لعاب‌میناکار شده و بررسی در آنها بسیار رغبت‌انگیز است، و من چیزی سراغ ندارم که با آن برابری کند. بر آجرهای متن تکه‌های کوچک میناکار شده است که کاملاً به موزاییک می‌مانند. در جنگ‌های بین ترکان و ایرانیان تبریز چند بار دست به دست شده است، و از این رو بارها در محاصره این یا آن بوده و خرابی فراوان دیده است. زمین‌لرزه‌هایی هم گاه و بیگاه روی می‌دهد تا ویرانگری‌های دست آدمی را کامل کند.

سکنه تمامی آذربایجان، که تبریز والی نشین آن است، ترک‌اند و از این رو با دیگر سکنه ایران تفاوت دارند. زبان رسمی آذربایجان فارسی است اما مردم آن به زبانی حرف می‌زنند که ریشه‌اش ترکی است.

از تبریز که به سوی تهران رویم نخست به زنجان می‌رسیم، شهر کوچکی با حدود ده هزار سکنه که در نخستین سالهای سلطنت ناصرالدین شاه بابی‌ها در آن شورش کردند. آثار این شورش در این شهر کوچک هنوز دیده می‌شود و شهر توده‌ای است از ویرانی. از صنعت و تجارت جز چند دکان کفافی چیزی در آن ندیدم. سلطانیه که زمانی پایتخت بود امروزه چیزی جز یک دهکده نیست و از شکوه باستانی‌اش تنها یک مسجد سلجوقی ویرانه زیبا در آن به جای مانده است. دشتی که شهر سلطانیه در مرکز آن بنا شده و گه‌گاه اردوگاه تمرین‌های نظامی قشون ایران است یکی از آن‌گونه نقاط روی زمین است که شدیدترین بادها در آن می‌وزد. در زمستان گذر از این دشت بیشتر اوقات

خطرناک است زیرا طوفان برف ممکن است مسافر را کفن‌پوش کند، و این بلا چندی پیش از این نزدیک بود بر سفیر روسیه در ایران فرود آید.

قزوین هم در زمان گذشته افتخار پایتخت بودن را داشته است، و بر خلاف سلطانیه آثاری از آن دوران در قزوین به جای مانده است. در این شهر کوچک که بیست هزار نفر سکنه دارد از عهد صفوی مساجد و قصرهایی باقی مانده که می‌توان آنها را در ردیف زیباترین بناهای این سبک معماری شمرد. تجارت خشکبار و برنج قزوین درخور اهمیت است. به علاوه قزوینی‌ها ظروف سفالی نسبتاً زیبا نیز می‌سازند.

تهران، پایتخت کنونی ایران، بی‌شک زیباترین شهر این مملکت نیست. شهر جدیدی است که نه عظمت شهرهای قدیم را دارد و نه ثروت آنها را. در تثنکی در دامنه کوه البرز قرار گرفته است. تابستان آن چنان گرم است که ناگزیر باید از شهر فرار کرد و در کوههای نزدیک در چادر زندگی کرد. قصر پادشاه را هرگز نمی‌توان یک نمونه معماری به حساب آورد، هرچند که باغهای درونی آن، که بسیار خوب به آنها می‌رسند، مبل و اثاث و تزیینات و اشیاء قیمتی درون قصر و شکوه و دبدبه‌ای که یک سلطان آسیایی همواره به دور خود می‌تند همه روی هم‌رفته سبب می‌شود که شما نخستین بار که پا به درون قصر می‌نهد اندکی شیفته شوید. تهران شهری است که یک اروپایی می‌تواند در آن راحت زیست کند. تقریباً هر چه به آن نیاز دارید یافت می‌شود. شمار اروپاییانی که امروزه در تهران زندگی می‌کنند کم و بیش به پانصد می‌رسد. هوای حومه تهران نه ماه در سال نسبتاً دلپذیر است. در بهار باغها زیباییند و آراسته به گل‌های گوناگون. در پاییز و زمستان به شکار رفتن در حومه تهران لذت بخش است. نه دور از شهر ده شاهزاده عبدالعظیم واقع است که باغهای آن بر ویرانه‌های ری بنا شده‌اند.

من از تهران که بیرون رفتم رهسپار همدان شدم. پنجاه و سه فرسنگ از تهران فاصله دارد که آن را در هشت یا نه منزلگاه باید سپری کرد.

منزلگاههایی که ما در آن توقف کردیم اینها بودند: رباط کریم، خان‌آباد، نوران، رزاک، بی‌بی‌آباد. جاده روی هم‌رفته خوب بود و در دسر عمده‌ای برایمان نداشت. جاده تقریباً همواره از میان دشت می‌گذشت. چند تنگه که جاده از آنها می‌گذرد فراخ‌اند و سرایشب‌ها ملایم. تنها عیب بزرگی که این راه دارد نبودن چشمه آب شیرین در مسیر آن است. همه چشمه‌هایی که در مسیر خود یافتیم آبشان شور مزه بود. پس از یک روز سفر در زیر آفتاب سوزان هنگامی که به یک منزلگاه رسیدیم آبی را که برایمان آوردند نتوانستیم بنوشیم، هرچند که پس از گذار از دشت‌های خشک و ملال‌انگیز اکنون در برابر چشمه‌ای بودیم با آب زلال که از غاری بیرون می‌آمد که نسیم خنک آن بر ما بس گوارا بود و فریب‌مان داد زیرا همین‌که لبان تشنه و خشکیده را در آب چشمه فرو بردیم سرخورده شدیم، و ناگزیر تشنگی خود را با چای، شربت و شراب فرو نشاندیم که همه بی‌فایده بود و چاره‌ای نماند جز آنکه آن روز با تشنگی خود بسازیم. یکنواختی و اندوهباری این دشت‌ها همانند ندارد. چشم تا توان دیدن دارد نه نشانی از کشت و زرع می‌بیند نه اثری از حضور آدمی. تنها چیزی که می‌بیند خارشتر است، گیاهی که بر همه مسافرن آسیا شناخته است. دور و بر دهات جز چند بته مو، چند جالیز هندوانه یا چند کشتزار ناچیز پنبه دیده نمی‌شود. زمین نمکزار این ناحیه جان می‌دهد برای پنبه‌کاری. و من شک ندارم که اگر کشت پنبه را در این ناحیه گسترش دهند آباد و ثروتمند خواهد شد.

همدان در دامنه کوه الوند است که بزرگترین کوه از رشته کوه‌های کردستان است. با آنکه رو به ویرانی دارد هنوز شهر مهمی است. هوایش هرچند کمی سرد است از برکت چشمه‌سارهای فراوانی که در خود شهر وجود دارد و به دلیل اینکه شهر بر زمین بلند بنا شده است سالم است و گوارا. حومه فرح‌انگیزی دارد، از جمله گردشگاهی به نام عباس‌آباد که مانند آن در هر جا که باشد مردم را به سوی خود می‌کشاند. علاوه بر غلات که خوراک اهالی را

می‌دهد دور و بر شهر باغات فراوان انگور هست که از آن شراب سفیدی می‌سازند که به آن قدر و منزلت فراوان می‌نهند هر چند که درصد الکل آن زیاد است. برای آنکه از ارزانی زندگی نشانه‌ای به خواننده بدهم این رقم‌ها را می‌آورم که در سفرم به همدان یادداشت کرده‌ام. نان هر یک من [سه کیلو و نیم] ۵ شاهی، گوشت هر یک من [سه کیلو و نیم] ۲۵ شاهی، شراب هر لیتر ۴ تا ۵ شاهی. تا آنجا که در خاور زمین اطلاعاتی که به شما می‌دهند قابل اعتماد باشد همدان سی هزار نفر سکنه دارد که از آن پانصد نفر ارمنی‌اند و یک هزار تا یک هزار و دویست نفر یهودی. شهر همدان بر ویرانه‌های اکباتان بنا شده است. اما اکباتان بسا گسترده‌تر و مهمتر بوده است، و همدان تنها بخشی از پهنه شهر باستانی اکباتان را فرا گرفته است. در زیر کشت‌زارهایی که همدان را در میان گرفته‌اند ویرانه‌های اکباتان آرمیده‌اند، شهری که پیشینیان حصارهای هفت‌گانه آن را چه بسیار ستوده‌اند و امروزه بیش از چند پشته خاک از آن باقی نمانده است. به هنگام آب شدن برفها یهودیهای همدان به این تله‌های خاک به کمک سدهای کوچک آب می‌بندند. پس از آنکه خاک در آب حل شد گل و لای را به صورت سیلاب جاری کرده به دقت از صافی می‌گذرانند و مدالها و سنگهای حکاکی شده باستانی و چه بسا سنگهای بهادر از آن به چنگ می‌آورند. از بخت بد کسانی که کلکسیون سکه و مدال جمع می‌کنند این کسب بسیار سودآور شده و یهودیان را به ساخت مدالها و سکه‌های ناسره برانگیخته است که در همدان و اطراف و اکناف آن پراکنده و بازار این کالا را خراب کرده‌اند. این دغل‌کاران با چنان تردستی مشتریان خود را می‌فریبند که خبره‌ترین آدمها هم نمی‌توانند مشتشان را باز کنند.

در میان یهودیان همدان یک خاخام هست که الیاهو نام دارد. مرد کهن‌سالی است که دانش ژرف و ثروت سرشارش قرب و منزلت فراوان به او داده‌اند. ریش بلندش که در مطالعه و کسب دانش سفید سفید شده است، شب‌کلاه لحافی‌اش که یک دستار بسیار بزرگ بر آن نهاده، لباسش از پشم شتر

که بسا زیبا دوخته و چین داده شده، نجابت و وقاری که در حرکات خود دارد، و علو و نفوذ کلامش، همه اینها روی هم رفته شکل و شمایل یکی از مشایخ تورات را به او می بخشد. ملا الیاهو ما را با گرمی فراوان پذیرا شد. احترامات مرسوم شهر را درباره ما به جا آورد و آثار باستانی همدان را نشانمان داد. در لحظات سیر و گشت با او من یک بار دیگر به این یقین رسیدم که در خاور زمین یک مرد با هر اعتقاد و دینی که داشته باشد، می تواند در میان مردم قرب و منزلت یابد و کسب احترام کند. همدان ارض موعود عتیقه چی ها و عتیقه فروش ها است. گورهای استر و مردخای^۱ و بوعلی سینا، و کتیبه های به خط میخی، همه این عجایب تحسین انگیز از دایره آگاهی ما بیرون اند، اما دانشمندانی که شایستگی این کار را داشته اند به بررسی و کشف آن آثار پرداخته اند. پس ما را همین بس که از این نامهای شناخته یاد کنیم تا حس احترامی که ما را به دیدار این مکانهای باستانی کشانیده است بیان شده باشد. همدان را که ترک گفتیم راهی بروجرد شدیم که شهر کوچکی است در هجده فرسنگی همدان. برای طی این مسافت سه روز در راه بودیم. شب نخست در دهی به نام سمنان آباد منزل کردیم. شب دوم در دولت آباد منزل کردیم. روز اول و دوم جاده بد نبود اما روز سوم دراز بود و خسته کننده. می بایست از چند کوه پر نشیب و پرتگاه بالا رفته، آنگاه از جاده ای که بی پایان می مانست پایین آمده به دره کوچکی برسیم که بروجرد در آن قرار دارد.

۱. استر و مردخای (Estar Va Mordakay). در منابع تاریخ قوم یهود آمده است که چون کوروش یهودیان بابل را از اسارت به در آورد و به زاد بومشان بازگردانید یهودیان او را در شمار قدسیان خود در آوردند و یک همسر یهودی برایش برگزیدند. همان منابع برای خشایارشا نیز همسری یهودی به نام استر ساختند و گفتند که استر به یاری پسرعم خود «مردخای» یهودیان را از کشتار هامان - وزیر خشایارشا - رهانید و دشمنان قوم یهود را نابود کرد. در همدان یک بقعه آجری ساده قرن هفتم هجری برجای مانده است که بر دیوار آن کتیبه های عبری گچ بری شده است و زیارتگاه معتبر یهودیان است و «استر و مردخای» نام دارد. پایین تر از کف بقعه نیز دو سرداب به همین نام وجود دارد.

چیزی شاد و خرم تر و تروتازه تر از رودخانه ای که این دره را آبیاری می کند ندیده ام. بیدهای زیبا از دو جانب بر آن سایه افکنده، مزارع و مراتع سرسبز آن را در میان گرفته و حالت جویبارهایی به آن می دهند که در انگلیس از میان پارکها می گذرند. این منظره بیشتر از این رو ما را به نشاط آورد که در ایران - سرزمینی که در آن جز کویر چیزی دیده نمی شود - مانند آن کم است. همه مسافرینی که مشرق زمین را در نور دیده اند به این پدیده شگفت انگیز توجه کرده اند که گاه یک درخت که نه شکل یا نوع و نه شاخ و برگ آن هیچ کدام درخور عنایت نیست چه نقش بزرگی در چشم انداز بازی می کند. تابش نور، صفا و ژرفای افق ها، کوههای آبی و صورتی و سبز که نور خورشید بر آنها - همچنانکه بر بالهای یک خرچسته - موج می زند، همه سبب می شوند که این نقطه کوچک سبز رنگ که در پهنه یک دشت بی حد و مرز آرام بخش چشمان خسته مسافر است چنین تأثیر جادویی به هم رساند. تمام آب رودخانه بروجرد صرف کشاورزی نمی شود. بخشی از آن در خدمت رنگرزان است که کالای خود را برای شستن، مالیدن و خشک کردن به کناره آن می برند. دیدن گروه کارگرانی که سرگرم این کارند بسیار تماشایی است. کسانی از آنها در حالی که تا کمر در آب رفته اند با هلهله و هیاهو و حرکات تن و بازوها رشته های پشم یا تکه های پارچه را در آب می شویند، و کسانی دیگر آنها را در کنار رودخانه بر زمین می گسترند تا آفتابشان بخشکاند. آیند و روند این جماعت، اسبان و خران که در علفزار می چرند و خوشحالتند از اینکه صاحبانشان - که بیشتر نوجوانند - به جای بار بر آنها نهادن سنگ در آب می پرانند یا همچون سوسمار شکم به آفتاب داده به خواب رفته اند، همه این ها به یک جشن و سرور بیشتر می ماند تا به یک کار دسته جمعی. این را هم بگویم که من بسیار دیده ام که کارهایی که در کنار آب جاری کرده می شود در تابش آفتاب به نشاط و شادی می آمیزد. صنعت متداول در بروجرد پارچه کتانی است که به نام چیت بروجرد شهرت دارد. پارچه ای است زمخت و

درشت باف، اما پردوام و خوش رنگ و ارزان، که عامه مردم استفاده فراوان از آن می‌کنند. رنگ زمینه این پارچه تقریباً همیشه سرخ است و نقش و نگار آن سفید. این رنگ بسیار دوام می‌کند، از این رو رواج فراوان یافته است. حاکم بروجرد یکی از پسران خانلرمیرزا است که حاکم سابق اصفهان بوده است. جوانی است بیمارگونه و کم‌رو، ولی آراسته به آداب و ملاطفتی دلپسند. اگر به چهره‌اش اندکی پودر بمالند همانند یکی از پتی مترهایی خواهد شد که در ادبیات قرون گذشته اروپا اوصاف فریبنده آنها فراوان آورده شده است. او یک پیشکار دارد میرزا موسی نام که شوخ طبع تر از او تاکنون ندیده‌ام. هوشی کم نظیر دارد و فعالیت جوشنده، و همه کوشش و شایستگی خود را در خدمت کشاورزی این منطقه نهاده است. در جایی همچون یک پارک که در دروازه شهر است نمونه‌هایی از همه چیز کاشته است: نیشکر در کنار سیب زمینی و ذرت در جوار پنبه. در بروجرد اگر مردم و مقامات رسمی ما را به خوشی پذیرا شدند اما خلق بازار چنین نبودند. من طالب آن بودم که در همه دکانها سری بکشم تا خود سر درآورم که چه چیزها در آنها وجود دارد. بچه‌ها، که لابد تا آن روز هرگز یک اروپایی ندیده بودند، رفته رفته گرد آمده به دنبال ما به راه افتادند، و به زودی با خودسری و بی‌پروایی در گفتار، که از صفات ایرانیان است، درباره من و سر و لباسم چیزها می‌گفتند که خدمتکاران مرا خوش نیامد. با آنها حرفشان شد و کار به فحش و ناسزا کشید و چه بسا که چند سیلی و کشیده رد و بدل کردند. دیری نپایید که پدران آن بچه‌ها نیز وارد معرکه شدند و چیزی نمانده بود که گردش من آرامش بازار را درهم ریزد. خوشبختانه چند فراش حکومت که مرا همراهی می‌کردند پا در میان نهاده چویدستی‌ها را به کار انداختند و حرمت ازدست رفته را به من بازگرداندند.

۱. در اروپا *Petits Maitres* به مردانی گفته می‌شد که سر و وضع خود را زیبا می‌آراستند ولی ادا و اطوار خودپسندانه و خنده‌آور داشتند. زنانی را که این چنین بودند *Petites Maitresses* می‌نامیدند.

این رویداد مرا آزرده خاطر کرد اما چاره‌ای نداشتم جز اینکه بگذارم فراش‌ها پا در میان نهند زیرا در مشرق زمین هر چند باید کوشید که درگیری روی ندهد، اما اگر روی داد باید همان اندازه کوشید تا از معرکه پیروز درآمد. من چند بار این شیوه را آزموده و از آن خرسند بوده‌ام. برنادوت^۱ می‌گفت برای فرمان راندن بر مردم فرانسه یک دست آهنین باید داشت در یک دستکش از مخمل. گمان من این است که برای فرمان راندن بر ایرانیان عکس آن باید کرد: همینکه دستکش آهنین را به آنها نشان دادی با دست مخملین می‌توانی آنها را اداره کنی. با وجود این رویداد کوچک ناخوش آیند رفتن از بروجرد بر ما خوش آیند نبود. میهمان‌نوازی که در آن شهر دیدیم اقامت ما را بس دلپذیر ساخته بود. همسفر من، مارکی دوریا همچون من رغبتی به ترک بروجرد نداشت. کلکسیونهای حشره‌شناسی و جانورشناسی او در مدتی که در این شهر بودیم بس غنی شده بود. تئنگ‌هایی که در آنها مارهایش را جای می‌داد انباشته شده بودند از مارهایی هر یک از دیگری ترسناک‌تر. یاد دارم که با چه دردسری توانست ماری از یک خانواده زهردار را از جعبه‌ای که در آن جابخوش کرده بود به بطری‌ای براند که در آن عرق دوآتشه ریخته بود.

در بروجرد پنج روز ماندیم و از آنجا عازم اصفهان شدیم که ۵۳ فرسنگ دورتر بود. این مسافت را هشت روزه پیمودیم. جاده خوب بود و دهات سر راه که کاروانها در آنها منزل می‌کند بزرگ‌اند و خانه‌ها در آنها خوب ساخته شده‌اند. نام آنها این است: گل زرد، عمارت، خمین، گلپایگان، دور، دهات، چله‌سیاه. از عمارت که گذشتیم رفت و آمد در جاده فزونی گرفت. دلیل آن این است که همه زائرین کربلا که از جنوب و مرکز ایران برای زیارت قبور امامان می‌روند از این راه عبور می‌کنند. ارقامی که در این جا می‌آورم اهمیت این

۱. شارل برنادوت (Charles Bernadotte) ۱۷۶۳-۱۸۴۴ سردار فرانسوی که در جنگ‌های انقلاب آوازه‌ای به هم رسانید اما بعد از آن به دشمنان فرانسه پیوست و در سال ۱۸۱۸ به نام شارل چهاردهم بر تخت سلطنت سوئد نشست.

زیارت و شمار زائرین را نشان می‌دهد. از کسانی که مردم گفته آنها را قبول دارند شنیدم که در هر دهی که در آن بیست خانوار زیست می‌کنند دست کم پنج نفر به زیارت مشهد رفته‌اند و سه نفر به زیارت کربلا. این رقم‌ها برای فرانسویهایی که از کشور خویش هرگز بیرون نرفته‌اند مبالغه‌آمیز می‌نماید زیرا سفر برای آنها برابر است با خرج کردن مبلغ هنگفت. اما برای ایرانی‌ها چنین نیست. یک نفر از توده مردم در جایی که زندگی می‌کند هیچ ندارد که او را به آن مکان دل‌بسته کند و از رفتن به دیار دیگر باز دارد. تمام مال و منال او خلاصه می‌شود در یک یا دو تکه فرش و چند ظرف مسی که آنها را به آسانی می‌تواند بفروشد و خود را خلاص کند. با پولی که از فروش این دارایی عایدش می‌شود چند کوزه خرما یا خشکبار دیگر می‌خرد و مقداری سوزن و نخ و دکمه لباس و چند تکه کهنه. با این سوارسات ناچیز همراه یک کاروان به راه می‌افتد. در هر منزلگاه کالای ناچیز خود را برای فروش به هم‌سفران نشان می‌دهد. اگر در کاروان خریداری برای کالاهایش نیابد یا رقبای مانع کار او شوند آن کاروان را وامی‌نهد و در منزلگاه دیگری در انتظار فرصت بهتری درنگ می‌کند تا سفر خود را پی‌گیرد. اگر دار و ندارش ته بکشد صدقه طلب می‌کند، کاری که در مشرق زمین عیب نیست، یا به کاروان یک مرد مالدار می‌پیوندد و از قیل خدمتگزاران او معاش خود را می‌گذرانند. و چنین بود که من در سفرهایم در ایران بارها در شگفت می‌شدم که می‌دیدم شمار آدمهایی که با کاروان من سفر می‌کردند فزونی می‌گرفت. این‌گونه رویدادها گاه سودبخش واقع می‌شد. یکی از آنها برخورد ما بود در گلپایگان با مردی که از کربلا باز می‌گشت و چون تهی دست شده بود نمی‌توانست سفرش را پی‌گیرد. قضا را در آنجا یکی از قاطرچی‌های ما بیمار شد و از ترک سفر ناگزیر. آن زائر تهی دست رضا داد که در برابر چند ریال جای بیمار را بگیرد. ما از این رویداد بسیار شاد شدیم.

در راه بروجرد به اصفهان هیچ رویداد برجسته‌ای بر ما رخ نکرد جز اینکه

در «دور» غلام پادشاه که در سفر همه جا همراه ما بود و در هر منزلگاه خواب و خوراک ما را فراهم می‌کرد و به همین منظور پیشاپیش ما به «دور» رفته بود با حال نزار بازگشت با دستمالی که به گرد سرش بسته بود که بر آن لکه‌های خون دیده می‌شد، و خبر آورد که سکنه دور از ایل بختیاری‌اند و همین‌که او فرمان شاه را نشان‌شان داده نخست به چوبش بسته سپس از ده رانده و به او گوشزد کرده‌اند که در آن ده عمال حکومت با گلوله تفنگ رویه‌رو خواهند شد. در واقع همین‌که ما به دور وارد شدیم به چشم خود دیدیم که همه درها بر ما بسته بود و بر دیوارها دیدبانها با تفنگ دیدبانی می‌کردند. من بیهوده کوشیدم که در گفت‌وگو را با آنها باز کنم، اما زود با همسفر خود همراهی شدم که بهتر است از آن منزلگاه چشم پوشیده در منزلگاه بعدی درنگ کنیم و در حادثه‌ای درگیر نشویم که دست کم خنده‌آور می‌بود. شب هنگام که به دهات (منزلگاه بعدی) رسیدیم از خستگی نای جنیندن نداشتیم و این در حالی بود که در آنجا، چون هیچ‌کس انتظار ما را نمی‌کشید، هیچ چیز تدارک نشده بود. در میان حیاط آتشی برافروختند که ما گرد آن دراز کشیده خوابیدیم، البته پس از آنکه آتش گرسنگی را با خوردن نان و شیر تازه که بسیار گوارا افتاد - فرو نشانده بودیم.

در چله‌سیاه کاروانسرای بسیار خوبی هست. در آنجا به چند اصفهانی برخوردیم که به پیشواز خویشاوندان خود آمده بودند که از زیارت کربلا باز می‌گشتند. مردمان خوبی بودند و به اصرار تمام ما را در توشه خود شریک کردند. و این درحالی بود که برخی از خدمتگزاران ما هنوز از راه نرسیده بودند زیرا در راه به دنبال آهوها دویده به بازی‌گوشی پرداخته بودند.

و اکنون ۲۹ ماه سپتامبر (هفتم مهرماه) بود که ما به پایتخت پیشین ایران، پایتخت شاهان صفوی، وارد می‌شدیم. من تا کنون در سفرهایم از بس سرخوردگی دیده بودم صادقانه می‌گویم که اندک دلواپسی‌ای داشتم. کشتزارهایی که از کنار آنها می‌گذشتیم، کاروانسراهای فراوان و زیبای سرراه، کبوترخانهای با شکوهی که به چشم‌انداز حالت یک آرایش [دکور] آپرا

می دادند، همه اینها نشانه‌هایی بودند از اینکه دور و بر یک شهر بزرگ هستیم که سختی منزلگاههایی را که پشت سر گذاشته بودیم تلافی خواهد کرد. اما من از خود می پرسیدم که آیا آن شهری که شاردن^۱ وصف کرده است هنوز وجود دارد؟ آیا چشمان او فریب نخورده بودند؟ آنچه تا کنون در ایران دیده بودم مرا یاری نمی کرد که چیزهایی را که درباره اصفهان شنیده یا خوانده بودم باور کنم. و همه آنها را گزافه می پنداشتم. هم چنان که از سختی‌ها و سرخوردگی‌هایی گفت و گو می کردیم که مسافر با آن روبه‌رو می شود از دهات دور و بر جاده عبور می کردیم که رفته رفته به یکدیگر نزدیک تر می شدند. در یکی از این دهات به دو راهب برخوردیم که در خدمت جامعه کاتولیک شهر جلفا بودند. آنها با گروهی از پیروان خود آمده بودند که به ما درود و خوش آمد گویند. در مشرق زمین فرانسه پشتیبان طبیعی مسیحیت به شمار می رود. از این رو هر بار که از هم میهنان ما کسی به جایی وارد شود که در آن عیسویان زندگی می کنند بی گمان به خوش آمد او می روند و مهربانی اش می کنند. آن دو پدر مهربان بی چون و چرا می خواستند ما را به دیر خود برند که در آن برای سکونت ما جایی ترتیب داده بودند. با زحمت زیاد به آنها فهماندیم که چون کوتاه زمانی در اصفهان خواهیم ماند غیر ممکن است که در مکانی چنان دور از شهر سکنا گزینیم و از هر دیدی که بنگریم صلاح ما در این است که در خانه‌ای ساکن شویم که حکمران شهر برایمان تهیه دیده است. و به خاطر آنکه رنجیده خاطر نروند به آنها گفتیم که در مدتی که در اصفهان خواهیم بود چند بار به دیدارشان خواهیم رفت بلکه هم چند روز مهمانان خواهیم شد.

چند صد متر به شهر مانده با مراسم استقبال روبه‌رو شدیم که از آن فرار

نتوان کرد. کنت دو گوینو^۱ در کتاب خود سه سال در آسیا می نویسد در سفر به خاور زمین پردرسترترین چیزها استقبال است. من از این درست تر حرفی تا کنون نشنیده‌ام. و ناچار بودم که به آن تن در دهم. پوشیده نمی دارم که پس از شش-هفت ساعت سفر، خسته و کوفته و غبارآلوده، و غالباً هم تشنه و گرسنه، برایم شکنجه آور است که با دیگران دیدار کنم و تعارفات به جا آورم، و در همان حال مواظب لگدپراندن و گاز گرفتن اسبانی هم باشم که دور و بر من اند. برتر می دانم که به محض رسیدن به مقصد چکمه‌ها را از پا درآورده بر تخت‌خوابم دراز بکشم، نه اینکه با بردباری و ادب، درحالی که از نوشیدن دو سه فنجان چای گریزی ندارم به حرفهای پوچی گوش فرا دهم که در مدح و ستایش من می گویند و با اختران آسمان هم ترازم می خوانند. و سپس ناگزیر باشم که به آن یاوه‌گویی‌ها پاسخ‌های یاوه‌تر بگویم «آیا دماغتان چاق است؟ آری، از برکت الطاف عالیّه شما دماغ من هم چاق است.» نخستین بار که با چنین مراسمی روبه‌رو می شوید، جامه‌های گوناگونی که به تن آدمها می بینید، انبوه چاپلوسان و هیاهویی که راه می اندازند، و هم احساس خود شما که مسخره دیگران شده‌اید، همه این‌ها تا اندازه‌ای برایتان تازه و سرگرم‌کننده است. اما همین که این نمایش مکرر شد میل دارید ده فرسنگ فرار کنید تا از شکنجه بگریزید. استقبال‌کنندگان ما به روش مستداول عبارت بودند از یک افسر نظامی محل با شماری اسب با زین و برگ اما بدون سوار، و حدود یکصد سوار ملتزم رکاب. با چنین دبدبه و کبکبه‌ای بود که ما به پایتخت پیشین ایران ورود کردیم. پس از ورود به شهر، نخست از بازارهای پی درپی عبورمان دادند که در آنها هیچ چیز جالبی ندیدیم مگر درازی و فراخی‌شان. از بازارها که بیرون شدیم یک‌باره خود را در میدان بزرگ شاهی یافتیم. یکصد سال

۱. کنت ژوزف آرتور دو گوینو (Conte de Gobineau) ۱۸۱۶-۱۸۸۶، دیپلمات و خاورشناس و نویسنده فرانسوی که دوبار به ایران سفر کرده و کتابی زیر عنوان سه سال در آسیا نوشته است. اثر معروف او نابرابری نژادهای انسانی است که دوبار در سالهای ۱۸۵۴ و ۱۸۸۴ نشر یافت.

۱. ژان شاردن (Jean Chardin) ۱۶۴۳-۱۷۱۳، جهانگرد فرانسوی که کتاب او (سفر به ایران و هندشرفی) به سبب دقت نویسنده در روایاتش پراوازه شده است. سفرنامه شاردن به فارسی نیز ترجمه شده است.

دیگر هم - اگر زنده باشم - از یاد نخواهم برد که دیدن بناهای تاریخی که در آنجا در دیدگاه من بودند چه شگفتی، خیرگی و تحسینی در من برانگیختند. درباره مسجد شاه، که گنبد مینایی آن به یک کاسه چینی ماند، عالی قاپو، که بیننده در برابر بزرگی و زیبایی آن خود را خوار و خرد حس می‌کند، و چهل ستون و دیگر عجایب شهر شاه عباس بیش از آن گفته و نوشته‌اند که من بخواهم بر آن چیزی بیفزایم. اما نکته‌ای که از گفتن‌اش چاره ندارم این است که چنین بناهایی را به حال خود یله و رها کرده‌اند تا ویران شوند. اگر این روش دیر باید باران زمستان این همه شکوه و جلال را می‌روید و می‌شوید، و از این هنر معماری که اصفهان را در جهان پرآوازه ساخته است اثری بر جای نمی‌ماند.

ما هفده روز در اصفهان ماندیم که بس کوتاه نمود کرد. در این مدت من کوشیدم که نه تنها عشق خود به آثار باستانی را سیراب کنم، بلکه هم درباره صنعت و بازرگانی این شهر دانشی به هم رسانم. اصفهان هنوز یکی از مراکز مهم تولید در آسیا به شمار می‌رود. زمین‌های دور و بر شهر از برکت زاینده‌رود که آنها را آبیاری می‌کند حاصل‌خیزی چشمگیر دارند. علاوه بر میوه‌جات گوناگون، اصفهان تولیدکننده گندم، جو، برنج، تنباکو، زعفران، روناس، پنبه و تریاک نیز هست. همه این کالاها به شهر آورده می‌شوند و بازرگانان آنها را با سود فراوان داد و ستد می‌کنند. اما در میان همه اینها آنچه در تجارت خارجی به کار می‌خورد تنباکو است که سود فراوان عاید می‌کرده ولی با ۷۵ درصد حقوق گمرکی که بر آن بسته‌اند نمی‌دانم آیا باز هم صادرات آن سودآور خواهد بود یا نه، و آیا غلیان‌کش‌ها آماده خواهند بود که تنباکو را به بهای دو برابر خریداری کنند، یا برعکس از لذت غلیان چشم خواهند پوشید؟ شهر اصفهان کارگاههای فراوان بافت پارچه‌های کتانی دارد، و مراکز بسیار رنگرزی. کار عمده مراکز رنگرزی این است که در آنها چلووار سفید انگلیسی رنگ می‌کنند، که سفید خریداری می‌شود و پس از رنگ کردن یا چیت زدن، به

فراخور سلیقه مردم، به فروش می‌رسد.

روز عزیمت‌مان از اصفهان را در نظر گرفته، کالاهایی را که از سمساریها و خرده‌فروشی‌ها خریده بودیم به دیر سپرده آهنگ رفتن کرده بودیم که یکی از خدمتکارانمان خبر آورد که ناظر خرج‌مان همه پولی را که برای مخارج به او سپرده بودیم صرف خرید سنگهای قیمتی کرده، و اگر چاره‌اندیشی نکنیم فردای عزیمت از اصفهان بی‌پول خواهیم ماند. بدبختانه این حقیقت داشت، و ما خوب نمی‌دانستیم که این مشکل را چگونه چاره باید کرد. من از یک بازرگان عرب کاتولیک که می‌شناختم چاره‌اندیشی خواستم. او به من اندرز داد که چند روزی به دیر رفته بیرون نیایم تا در آن مدت میرزای (حسابدار) کشیش‌ها سنگها را از چنگ ناظر خرج ما به در آورده به تاجر فروشنده بازگرداند و پولی را که صندوقدار بابت آنها پرداخته است پس بگیرد. من پند او را به کار بستم و به نتیجه رسیدم زیرا دو یا سه روز بعد تقریباً تمامی پول ما برگشت. ناظر خرج خطاکار را برکنار کرده میرزای گره‌گشا را به جایش برگزیده به سوی یزد به راه افتادیم.

در میان شهرهای ایران که من دیده‌ام یزد بی‌گمان از همه بازرگانی‌تر و صنعتی‌تر است. می‌توان گفت که یزد منچستر^۱ ایران است. افسوس که دو مانع بر سر راه توسعه آن وجود دارد؛ یکی کمبود آب و دیگر مشکل جاده‌سازی. مانع نخست را با ساختن سد در کوهستان تا اندازه‌ای چاره‌توان کرد. اما سدسازی پول هنگفت می‌خواهد، به‌ویژه که نقاطی که در آن سد بتوان ساخت با شهر زیاد فاصله دارند، و هزینه کانال آبرسانی به هزینه سدسازی می‌افزاید و آن را سنگین‌تر می‌کند. درازای برخی از قناتیایی که امروزه وجود دارند به سی فرسنگ می‌رسد، و هزینه‌کندن و ساختن یکی مانند آنها امروزه

۱. منچستر (Manchester) شهر بزرگی است در انگستان که انبوه کارخانجات ریسندگی و بافندگی به‌ویژه پارچه‌های نخی در آن است.

پنجاه هزار تومان برآورد می‌شود. اما مشکل جاده‌سازی زاپیده وضع جغرافیایی یزد است که کویر قم و کویر کرمان و کویر سیستان آن را در میان گرفته‌اند. به هر سو رو کنیم باید از یک کویر بگذریم تا به یزد برسیم یا از آن دور شویم. نبودن آب و دوری منزلگاهها از یکدیگر تنها مشکلاتی نیستند که مسافر با آن روبه‌رو می‌شود. مردانی از ایل بختیاری و بلوچ، سوار بر شترهای تندرو هر دم به دشت سرازیر می‌شوند و هر چه بیابند چپاول می‌کنند و می‌گریزند. ولی ما شانس آوردیم. از نوگومبه که عزم رفتن کردیم به من گفتند که از این راه تنها سفر کردن خطر کردن است. فرمان پادشاه که برای سفر به من داده بودند به من حق می‌داد که از کدخدای ده بخوام تا ملتزمینی با من روانه کند، و چنین کردم. اما همینکه به راه افتادیم پی بردم به اینکه آن بیچاره‌ها زیاد خسته بودند و منزلگاه دور بود و اگر من پا به پای آنها راه می‌سپردم پاسی از شب گذشته به آنجا می‌رسیدیم. پس آنها را مرخص کردم و ما بی آنکه خطری پیش آید به مقصد رسیدیم. اما چند روز پس از آن از حکمران یزد شنیدم که فردای روزی که ما از آن مسیر گذشتیم حدود سیصد بلوچ به یک کاروان دستبرد زده از مسافری چند تن را کشته بودند. از اصفهان تا یزد منزلگاههای ما این‌ها بودند: غلام‌آباد، که یک کاروانسرای نیم ویرانه دارد؛ سگزی، که کاروانسرایش ویرانه است، آبش شور است و آذوقه در آن هیچ نیست؛ کویا، که در آن یک کاروانسرای زیبای شاه‌عباسی هست؛ لاغره، که نه خانه در آن هست و نه کاروانسرا، تنها یک طویله بزرگ دارد؛ نوگومبه، که برای رسیدن به آن از یک دشت بسیار دلپذیر گذشتیم. در این ده، و از آن جا به بعد، چاپارخانه هست. آب نوگومبه شور است؛ عقدا ده بزرگی است که انار آن شهرت دارد و به همه نقاط ایران صادر می‌شود. در آن یک کاروانسرای فاخر نو وجود دارد؛ میبد، که در آن هم یک کاروانسرای نو هست. میبد در زمانهای قدیم شهر بزرگی بوده که کم‌آبی جز چند خانه ناچیز از آن بر جای نگذاشته است. از میبد تا یزد ده فرسنگ راه شن‌زار خسته‌کننده است. هرگاه باد وزیدن گیرد

طوفان شن و ماسه ممکن است مسافر را در زیر خود دفن کند. در کنار هر آبادی مردم آن برجی ساخته‌اند و هنگام ایلغار بلوچ‌ها به آن پناه می‌برند. شهر یزد ۶۰ تا ۷۰ هزار سکنه دارد. زراعت حومه شهر برای خوراک همه مردم شهر در تمامی سال کافی نیست. پس آذوقه سه یا چهار ماه از سال را باید از نقاط هم‌جوار بیاورند. از این رو طبیعی است که یزدیها به صنعت گراییده باشند تا با درآمد آن بهای آذوقه‌ای را که از بیرون می‌آید بپردازند. درآمد آنها از چهار چیز است: پنبه، قند، شکر و تریاک، و ابریشم که از چهار کالای نخست مهمتر است. در خود شهر چیزی نیست که یک مسافر دانش‌پژوه را به کار آید، نه یک بنای مهم و نه حتی یک مسجد که درخور دیدن باشد. حکمران شهر حمزه میرزا بود که یکی از عموهای پادشاه است. او ما را به گرمی پذیرفت. و از اینکه مسافرت ما به کرمان را با مهربانی ترتیب داد از او سپاسگزاریم.

از یزد که به در آمدیم راهمان به جنوب می‌رفت. این راه که ما را به کرمان می‌برد هیچ دلپسند نیست زیرا همینکه از دروازه شهر بیرون شدیم به کویر افتادیم که تا کرمان از آن رهایی نداشتیم. دولت و خود بازرگانان همه کوشش خود را به کار بسته‌اند تا از خستگی سفر در این راه بکاهند. از بیست سال پیش به مرمت کاروانسراهای قدیمی پرداخته و هر جا که کاروانسرا زیاده ویران شده بود کاروانسرای نو ساخته، و در بسیاری جاها پول هنگفت برای یافتن آب خرج کرده‌اند. اما حاصل همه این اقدامات چندان رضایت‌بخش نبوده و کم و بیش همه آبهایی که با هزینه گزاف یافته شده شور است و تنها به کار حیوانات می‌آید. منزلگاه‌هایمان اینها بودند: سریزد، که در آن دو یا سه کاروانسرا هست و یک چاپارخانه. آب آن شور است و گندیده. از آنجا یازده فرسنگ که پیمودیم به کرمانشاه رسیدیم. در این مسافت نه یک آبادی دیدیم و نه یک قطره آب یافتیم، اما رمه‌های آهو و گورخر فراوان دیدیم. شوری آب کرمانشاه اندک است. در آن یک کاروانسرا هست و یک چاپارخانه و همین.

دوازده فرسنگ دورتر به انارک رسیدیم که نیمراه یزد به کرمان است. در آن یک کاروانسرا هست و آبش بسیار شور. منزلگاه بسیار بدی بود اما چون پر خسته بودیم شب در آنجا درنگ کردیم. غذایمان چیزی نبود جز چند کاکلی که همسفر من شکار کرد با چند حشره که در روی زمین به کاکلی‌ها چسبیده بودند و از آنها سوپی فراهم کرد. انارک ده بزرگی است، و برای نخستین بار پس از بیرون آمدن از یزد در انارک چند تکه کشت و زرع دیدیم. در آنجا با آزادخان آشنا شدیم که ریاست همه چاپارخانه‌های بین کاشان و کرمان به او سپرده است، و از این آشنایی خرسند شدیم. او به ما گفت که از حاکم کرمان دستور دارد که ما را تا آن شهر همراهی کند. نمی‌دانم راست می‌گفت یا نه، همین بس که این کار را با دقت و مهربانی بسیار به پایان رسانید، و از آن دم که او را شناختیم تا به کرمان که رسیدیم از هر بابت آسوده‌خاطر بودیم. از اینکه بگذریم آدم عجیبی بود. دوزن با خود آورده بود که در سفر شادی‌بخش خاطر او باشند. آن دوزن همواره یک منزلگاه پیشاپیش ما سفر می‌کردند و ما هیچ‌گاه آنها را ندیدیم. داستان آن چنین است: به هر منزلگاه که می‌رسیدیم این مرد مهماندار در انتظارمان بود و همه چیز را روبه‌راه کرده بود. با ما یک چای می‌نوشید و جیم می‌شد تا حرمسرایش را به سرعت چهار نعل اسب به نقطه دیگری روانه کند. همین‌که از این بابت آسوده‌خاطر می‌شد باز می‌گشت و با ما اندک خوش و بشی می‌کرد و هنوز شب فرا رسیده و نرسیده می‌رفت که، نمی‌دانم کجا، به زنهایش بیبوند. شب را با آنها به عیش و مستی و جیغ و دعوا به روز می‌آورد. و روز بعد که ما به منزلگاه بعدی می‌رسیدیم او آنجا بود، با همان تعارفات روز پیش، و باز شب که می‌شد می‌رفت. من هیچ ندانستم که او چه وقت و کجا به خواب می‌رفت، اما دانستم که بسیار شرابخواره بود. پس از آنکه هر چه خود داشت نوشید به ما روی آورد، که البته تمامی ذخیره مشروبات خود را به او بخشیدیم تا از تیماری که از ما می‌کرد قدرشناسی کرده باشیم. جامه‌اش هم به اندازه روش و رفتارش شگفت‌آور بود. شب‌کلاهی بر

سر داشت از نم‌گلدوزی شده که به شکل کله قند بود و من جز او بر سر هیچ‌کس ندیدم. شلوار گشاد قزاقی به پا می‌کرد با چکمه‌هایی بزرگ از میشن زرد. تکه‌های دیگر لباسش را نمی‌توانستیم دید زیرا به روی آنها نیم تنه‌ای می‌پوشید از چلوار سفید آستر و لایی دار که دیگر لباس‌هایش در زیر آن پنهان می‌شد. پنج فرسنگ دورتر به بایاس رسیدیم که آبادی سرسبز دلپسندی است در میان کویر با آبی بسیار گوارا. در آن جز یک چاپارخانه ندیدیم، و روز خوبی گذرانیدیم. شش فرسنگ دیگر رفتیم و به کوشکور رسیدیم. آب شور دارد و در آن به عادت همه روزه یک چاپارخانه یافتیم و یک کاروانسرا. هشت فرسنگ دورتر بیرام آباد بود. در آنجا سرابهای شگفت‌انگیز در میان کویر دیدم که تا آن روز ندیده بودم. آب آنجا مزه آب شور دریا می‌داد. کاروانسرای زیبایی از دوران محمدشاه در آن است. بیرام آباد در قدیم شهری بزرگ بوده که امروزه ویرانه‌هایش هم به آسانی به چشم نمی‌خورد. منزلگاه بعدی، هشت فرسنگ دورتر، کبوترخان نام دارد که سفر ما به آنجا زیاد وقت گرفت. در آنجا هم یک کاروانسرای محمدشاهی وجود دارد. پس از کبوترخان باز هشت فرسنگ رفتیم تا به باغین رسیدیم. در آنجا، در کنار جاده، به امر حکمران کنونی کرمان کاروانسرای ساخته‌اند که بسیار زیباست افسوس که آب آن شور است. کاروانسرای دیگری هم در باغین هست که گویند یکی از زائرین مکه بانی آن بوده است. شش فرسنگ دورتر به کرمان رسیدیم. در کنار جاده کاروانسرای نوبی ساخته‌اند که آب شیرین دارد.

کرمان به پشته‌ای از ویرانه می‌ماند، از آنکه هیچ شهری به اندازه کرمان در محاصره جنگی قرار نگرفته و از یورش جنگجویان ویرانی ندیده است. دو بلایی که اخیراً بر این شهر فرود آمده چنان سخت بوده که این شهر فلک‌زده هنوز هم از آن‌رهایی نیافته است. در سال ۱۷۴۰ [۱۱۵۳ قمری] افغانها آن را گشودند و غارت کردند، و در اواخر همان قرن میدان زدوخوردها و جنگهای آقامحمدخان قاجار بود با لطفعلی‌خان زند، شاه تابنده اما تیره‌بختی که دوران

فرمانروایی اش چه بسیار کوتاه بود و با این حال خاطره‌های ژرفی در دل مردم به جای گذاشته است. با آنکه از مرگ او بیش از هفتاد سال نمی‌گذرد اکنون یک افسانه مردمی شده است. کوشش و تلاشی که او در این جنگ خونین از خود بروز داد، وفاداری مردان انگشت‌شمارش به او، و جهش حیرت‌انگیزی که به اسب خود داد تا به چنگ لشکریان آقامحمدخان - که با جنگ تن به تن کرمان را گشوده بودند - گرفتار نیاید، پرشی که جایگاه آن را مردم هنوز به یکدیگر نشان می‌دهند، بر خاطر ایرانیان - که به آسانی به هیجان می‌آیند - نقش بسته است. و لطفعلی خان، آن گونه که ایرانیان امروز از او یاد می‌کنند چه بسا از حقیقت همان اندازه به دور است که لافایت^۱، آن سان که دکاندارهای پاریس در خیال خود سوار بر اسب سفید و پرچمدار اعلامیه حقوق بشرش می‌پندارند، با آن لافایتی که تذکره‌نویسان پایان سده گذشته به ما می‌شناسانندش تفاوت دارد. بنیان‌گذار سلسله قاجار پس از آنکه بر کرمان چیره شد شهر را به تاراج و چپاول لشکریان خود سپرد تا مردم آن به کیفر وفاداری به فرمانروای پیشین برسند. و آنها فرمان او را چنان خوب به کار بستند که از کرمان - شهری که مارکوپولو^۲ تصویری چنان دلربا از آن داده است - بنایی بر جا نماند. در سراسر سلطنت فتحعلی شاه تنی چند از کرمانیان که از کشتار آقامحمدخان جان به در برده بودند همه سختی‌های روزگار را تاب آوردند تا در جای خود استوار بمانند. این پادشاه که بنیان سلسله اش هنوز استوار نشده بود بیمناک بود از اینکه شهر کرمان اگر بازسازی شود و برج و بارو یابد کانون کینه و آشوب مردمی خواهد شد که خویشانشان از دم تیغ پدر او گذشته و خانه و زندگی‌شان به فرمان پدر او بر باد رفته بود. به ویژه که بیشتر مردم کرمان زردشتی بودند و ناخشنودی از اسلام بر کینه‌شان به قاجار

۱. سارکی دو لافایت (Marie-Joseph Marquis de la Fayette) ۱۷۵۷-۱۸۳۴، ژنرال و مرد سیاسی فرانسوی که در جنگهای استقلال امریکا شرکت کرد و در کنار جورج واشینگتن جنگید.
۲. مارکوپولو (Marco Polo) ۱۲۵۴-۱۳۲۴، جهانگرد ایتالیایی متولد شهر ونیز که به چین سفر کرد.

می‌افزود. اما نه محمدشاه و نه شاه کنونی دستخوش چنین بیمی نیستند. پس کرمان رفته رفته آباد می‌شود ولی مردم آن تنگدست‌اند و پیشرفت‌شان کند است. از این رو در جهان امروز کم توان یافت جایی که به این پایه ملال‌انگیز باشد، هر چند که کرمان آمادگی دارد که یک شهر بزرگ صنعتی و بازرگانی شود: در مرز بلوچستان و سیستان قرار دارد و پشم گوسفندان این دو ایالت به کرمان می‌آید که ماده خام عمده‌ای است برای کارگاههای شالیبافی و پارچه‌بافی. آب و هوایش بسیار خوش است. به سبب عرض جغرافیایی هوایش سرد نیست و به سبب یک رشته کوه که شمال و غرب شهر را دربر گرفته و ستیخ آن همواره برف‌پوش است اعتدال دارد.

یک باستان‌شناس می‌تواند یک سال تمام در کرمان به سر برد بی آنکه دستخوش ملال شود. دشت از هر سو تا فرسنگها پوشیده است از ویرانه‌ها که کند و کاو در آنها، اگر با کاردانی صورت گیرد، نتایج شگفت‌انگیز خواهد داد. به ویژه خرابه‌های قلعه دختر جاذبه دارد که آن را به دختر اردشیر دراز دست نسبت می‌دهند. اما به گمان من، چنانچه سنگ‌چین‌های بازمانده از بناهای کهن را پایه قرار دهیم که قطعه سنگ‌های بزرگ نامرتب بر آن چیده شده است، این بنا را به دوران پیش از تاریخ نسبت توان داد که نمونه کوچکی از آن را در شهر کوچک دماوند دیده‌ام، بر فراز تپه‌ای که بالادست شهر قرار دارد. در بلندترین نقطه قلعه دختر چاهی در دل سنگ خارا کنده‌اند که بی‌گمان همانند چاهی است که چند تن از مسافران، از جمله نی‌بور^۱ دور و بر شیراز دیده و وصف آن را نوشته‌اند، و یادآور تراش سنگهای مجرای آب زیرزمینی

۱. کارستن نی‌بور (Karsten Nibur) ۱۸۱۵-۱۷۳۳، خاورشناس آلمانی که در اصل دانمارکی بود، به هندوستان سفر کرد و از راه خلیج فارس و دجله و فلسطین و شام و استانبول به اروپا بازگشت. توصیف بلاد عرب، گزارش سفر عربستان از جمله آثار او است. از کتیبه‌های تخت‌جمشید رونوشت برداشت و کشف کرد که خطوط کتیبه‌ها سه نوع است که ساده‌ترین آنها ۴۲ علامت دارد.

تخت جمشید است و گورهایی که در دل کوه در نقش رستم کنده‌اند. در ویرانه‌های قلعه دختر تکه‌های سفال و آجر میناکاری شده فراوان دیده می‌شود. یک مویذ به من گفت که از آنها چند تکه یافته است که بر آنها خط میخی نقش گردیده است. من گفته‌ام او را به ویژه از این رو باور کردم که در سال ۱۸۶۴ [۱۲۸۱ قمری] دلاپورت^۱ کنسول فرانسه در بغداد برای من اشیاء گوناگونی فرستاد که در یک گور سلجوقی یافته بودند که کند و کاو آن زیر نظر او انجام گرفته بود. در میان آنها یک آجر کوچک به رنگ آبی سیر است که بر آن با میخهای سفید خط میخی نقش کرده شده. من این آجر را نگه داشته‌ام و به هر کس که میل دیدن آن کند نشان خواهم داد. حکمران کرمان شاهزاده جوانی است که وزیری به نام اسمعیل خان وکیل‌الملک دارد که مرد کاردانی است. از ایرانیان کمتر کسی به دانشمندی و مهربانی این وزیر دیده‌ام.

کرمان را ترک گفتیم و روانه بندرعباس شدیم. مسیر ما درخور توجه فراوان بود، چه از زیبایی مناظر و چه از مردمانی که در آن زیست می‌کنند. این منطقه عموماً ایلات ایرانی و بلوچ‌اند. ایلات بلوچ نام خاصی ندارند و همه آنها بلوچ نامیده می‌شوند. رئیس آنها، سردار ابراهیم خان خود را فرمانبردار شاه ایران نمی‌داند. اما از مردان ایل او آنها که گوسفندان خود را به مراتع کوهستانی به چرا می‌آورند مالیات سالانه می‌پردازند و تا زمانی که در این مراتع هستند خود را تبعه ایران می‌دانند و رفتار و کردارشان معقول است و سرزنش‌نابردار. و چون شمار آنها در قیاس با دیگر قبایل بسیار ناچیز است چاره‌ای جز درخواست پشتیبانی از مأمورین دولت ایران ندارند، که در برابر آن فرمانبرداری کامل از آنها می‌خواهند. اما ایلات ایرانی چنین نیستند زیرا رؤسایشان نیرومندتر از آنهاند که فرمانبری بی چون و چرا از حاکم را تاب آورند. عمده این ایلات این‌ها هستند:

1. Delaporte

۱. افشارها. این ایل از زمان نادرشاه به دو شاخه تقسیم شد که یک شاخه آن در نزدیکی ارومیه اردو زده است. افشارهای جنوب همان اندازه نیرومندند که برادران آذربایجانی‌شان، و لرزه به دل کاروانیان می‌افکنند زیرا تا می‌توانند به کاروانها دستبرد می‌زنند و غارتشان می‌کنند. رئیس آنها، محمدعلی خان، مردم ایل خود را سرزنش می‌کند و پیوسته خود را سرسپرده حکمرانهای فارس و کرمان می‌نمایاند. اما می‌گویند که او شریک دزد است و آنها از آنچه چپاول می‌کنند بخشی به او می‌دهند. دست کم می‌توان باور کرد که این شایعه به حقیقت نزدیک است. افشارهای جنوب رسم و روش برادران شمالی خود را نگه داشته‌اند: ترکی حرف می‌زنند، غارتگرانی قهارند، اما کمتر دست به آدم‌کشی می‌زنند.

۲. ایل دولت‌آبادی و ایل احمدی، که هر چند از یکدیگر جدا و مستقل، هر دو زیر فرمان یک رئیس، عبدالله خان، گرد آمده‌اند و می‌توانند دوست تفنگدار سوار و سه‌هزار مرد پیاده مسلح به تفنگ فیتله‌ای بسیج کنند. سرگذشت عبدالله خان حیرت‌انگیز است و سرشت این عشایر را خوب نشان می‌دهد: پدر او ابراهیم خان به خاطر یکپارچه کردن این ایل دختر رئیس ایل دولت‌آبادی را به زنی گرفته همه پسران او را می‌کشد. اما او خود به دست یکی از نوکرانش کشته می‌شود که برای پایدار ماندن خویش پشتیبانی امام مسقط را می‌خرد و همه خویشان مخدوم خود را نیز از میان برمی‌دارد مگر عبدالله خان را، که توانسته بود بگریزد و به دولت‌آباد پناه برد. عبدالله خان رفته رفته طرفداران خود را گرد آورده سر و سامان می‌دهد و همین‌که خود را به اندازه کافی نیرومند می‌یابد به احمدی می‌رود و غاصب آدم‌کش را با دست خود می‌کشد و مردم هر دو طایفه از کار او خرسند می‌شوند. این واقعه امام مسقط را گران آمده چنان به خشم آورد که کم مانده بود عبدالله خان را از پا درآورد. ولی بخت با عبدالله خان یار بود و او به یکصد دزد که راه کرمان را ناامن کرده بودند تاخت آورد و همه را ریشه‌کن کرد. شاه خلعت و فرمان برایش فرستاد و

لقب دزدگیر به او داد. او اکنون در زیر فرمان حکمران کرمان در ریاست بر هر دو ایل دولت آبادی و احمدی برقرار و استوار است. بیشتر اوقات خود را در کوه و دشت می‌گذرانند و کسانی را که جرمی کرده‌اند به دار می‌آویزد تا آرامش پایدار بماند. چه بسا کاروانی را به جای دزدان بگیرد، اما چه باک، که نیت‌اش پاک است، و باید او را سپاس داشت که راه را از هر زمانی امن‌تر ساخته است. ما در دولت آباد و در احمدی سه روز با این خان گذرانیم. در هر یک از این دو مکان چادر او را در پای یک تخته‌سنگ بلند بر پا می‌کنند که بر بلندی آن یک تفنگدار شبانه‌روز کشیک می‌کشد تا آسیبی به او نرسد. مردم ایل به او احترام می‌گذارند و بسیار دوستش می‌دارند. اندکی لاف‌زن است. کمی دزد است و همواره مست، اما خوش‌مشرّب‌ترین مرد روزگار است. زندگی برای مرد این دو طایفه ارزشی ندارد، و باید بگویم که دلیرتر از آنها کمتر دیده‌ام.

۳. لاری‌ها، این‌ها از همه عشایر مهمتر و بانضباط‌ترند، و کارشان به‌ویژه راهزنی است. از چند رئیس فرمان می‌برند که معتبرترین آنها دریایی نام دارد. هم اوست که در جنگ با انگلیسی‌ها در بوشهر فرمانده بوده و جایگاه برتری دارد. قرارگاهش در شهر لار است و بسیار خوب می‌داند که حرمت خود را نزد مردم ایل چگونه پایدار نگه دارد.

۴. عشایر دیگری هم هستند: چوبی، بادنجان‌ی و دیگران، که چندان مهم نیستند و یکی از سه رئیس ایل، که در بالا به آنها اشاره شد، اینها را یدک می‌کشند، مگر آنکه حکمران کرمان یا فارس مستقیماً آنها را افسار زده باشند. این عشایر اوقاتی که از کشمکش بین خود فارغ‌اند به گلیم‌بافی، قالی‌بافی و بافتنی‌های دیگر می‌پردازند که برخی از آنها بسیار زیبايند. کشاورزی در زندگانی آنها نقش چندانی ندارد. چون بیشتر اوقات درگیر کشمکش و زد و خورد با یکدیگرند چیزی نمی‌کارند از بیم آنکه به تاراج رود. برتر می‌دانند که هیچ نکارند تا غارت و آتش‌سوزی کشته خود را نبینند. دارایی آنها گوسفندان و دیگر دامهایشان است. خوراک و پوشاکشان را گوسفندان می‌دهند و شیر و

فرآورده‌های شیری‌شان را گاوها، بر پشت خرهایشان کالاهایی را از این‌جا به آن‌جا می‌برند که سوداگران یزد و کرمان به آنها می‌سپارند. در حقیقت این باجی است که صاحبان کالا به این‌ها می‌دهند تا از چپاولهای چاره‌ناپذیرشان در امان بمانند.

سفر ما تا بندرعباس ویژگی‌ای داشت: اسمعیل خان وکیل‌الملک که در حق ما مهربانی بسیار کرده بود ما را به یکی از رؤسای دزدان، از ایل بادنجان‌ی، سپرد که اسمعیل خان به‌تازگی جان او را از مرگ رهانیده بود. این مردک هم ما را به عبدالله‌خان سپرد که صحیح و سالم به بندرعباس‌مان رسانید. با این حال سفرمان بی‌ترس و خستگی نبود. در نخستین بخش از راه از کوهستانهای پوشیده از برف گذشتیم. و در بخش دوم، هر چند که پایان ماه نوامبر (آذر ماه) بود تابش آفتاب بسی آزارمان داد. خاله‌عسکر، بافت، دشتاب، و دستار نام دهاتی است که در کوهستان از آنها گذر کردیم. در آخرین این دهکده‌ها محمدعلی خان، رئیس ایل افشار، زندگی می‌کند که از ما مهمان‌نوازی کرد. بین احمدی و بندرعباس منزلگاه آن‌قدر دور است که ما ناگزیر دو شب را در زیر آسمان پر ستاره به روز آوردیم.

بندرعباس شهر بسیار کوچکی است بر کناره خلیج فارس. یک بندر دریایی نیست بلکه لنگرگاهی است که در پناه چند جزیره که مهمترین آنها قشم اما معروف‌ترین‌شان هرمز است - از بادهای تند در امان است. در دورانی که پرتغالی‌ها در تجارت با هندوستان نقش برجسته داشتند هرمز یکی از پایگاه‌هایشان بود. اما در پی کشمکشی که بین آنها و شاه عباس بزرگ درگرفت ایرانیان به یاری نیروی دریایی انگلیس پرتغالی‌ها را از این جزیره راندند، به برج و باروشان دست یافتند، توپهایشان را از کار انداختند، و از این جزیره که آنچنان رونق داشت یک ویرانه ساختند، هر چند که تمامی جزیره یک‌باره ویران نشد و در تمامی دوران سلطنت شاه عباس اول و دوم و شاه سلیمان، و حتی توان گفت که تا زمان حمله افغانها، سوداگرانی از ملل گوناگون

خرچنگ در زیر پرتو آفتاب سوزنده و در این آشفتگی نفرت بار در هم می‌پیچیدند. پس از آن که ساعتی در این طبیعت ملال‌انگیز راه رفتیم به نقطه‌ای رسیدیم که بندر بوده است. بر روی این شبه جزیره دراز و باریک برج و باروی قدیمی پرتغالی‌ها، با شکوه اما غم‌انگیز، برافراشته، که در پای آن چند کلبه از برگ نخل خرما گرد هم ساخته شده‌اند که پناهگاه یک دوجین خانواده ماهیگیر بی‌نوایند. برج و بارو که از سنگهای آتش‌فشانی تیره رنگ ساخته شده و یک بدنه آن سپری در برابر موجهای بالارونده دریا است چنان است که به آسانی می‌توان دریافت که در آن دوران چه بوده است. برای دوران خود چنان استوار بنا شده بوده که گشودن آن از توان ایرانیان بیرون بوده و اگر در محاصره نیروی دریایی انگلیس در نمی‌آمد گشوده نمی‌شد. انگلیسی‌ها از یاری کردن ایرانیان در هرمز طرفی نبستند زیرا همین‌که شهر از چنگ پرتغالی‌ها به در آمد شاه عباس از به کار بستن عهدنامه‌ای که برای این لشکرکشی با آنها بسته بود سر باز زد و هیچ‌گاه اجازه نداد که از ملل اروپایی کسی در یکی از جزایر خلیج یا در نقطه‌ای بر ساحل آن پا بگیرد. در هرمز جایگاه حاکم هرمز، پادگانهای نظامی، انبارهای آذوقه و ساختمانها و وسایل دفاعی را در خود جای می‌داده است. نیز آب‌انبارهای بسیار بزرگ داشته که در دل سنگ کنده شده و آب آشامیدنی شهر را در آن جای می‌داده‌اند، و در گرماهای شدید تابستان پناهگاه مردم شهر نیز بوده‌اند. من در میان ساختمانها و ساخته‌های مدرن چیزی تاکنون ندیده‌ام که به اندازه این آب‌انبارها نشانه جلال و نیرو باشد.

در سراسر مدتی که از این ویرانه‌ها دیدن می‌کردیم حاکم محل همراه ما بود و ما چنان شیفته دیدنیهای مکان بودیم که به سر و وضع خنده‌آور او کمترین توجهی نکردیم. پیرمرد شصت ساله‌ای بود خشک و باریک اندام چون چوب کبریت که دستار مسقطی به گردنش پیچیده و جامه‌اش تنها یک پیراهن بلند از تنزیب کلفت بود. بر شال کمرش، که همانند دستارش بود،

مانند دوران پیشین کالاهای خود را به این بندر وارد و از راه بندرعباس به داخل ایران سرازیر می‌کردند. اما امروزه خرابی هرمز به کمال خود رسیده، نه در هرمز و نه در بندرعباس هیچ جنب و جوشی به چشم نمی‌خورد. گه‌گاه یک کشتی انگلیسی یا هلندی می‌آیند تا خاموشی مرگبار هرمز را کوتاه زمانی بشکنند. اما این بندر مرده است، به کلی مرده است، و هر آینه اگر روزی رابطه بازرگانی اروپا با جنوب ایران از نوگره خورد از راه بوشهر خواهد بود یا بغداد. باید بگویم که در همه سفرهایی که کرده‌ام هیچ‌جا بیش از خرابه‌های هرمز اندوهگینم نساخته است. بر جای شهری با آن رونق و شکوه که شاردن و تاورنیه^۱ و چه بسیار کسان دیگر، با خرسندی توصیف کرده‌اند، کوجهایی که بر آنها پارچه ابریشمی می‌کشیدند تا رهگذر از تابش آفتاب سوزان در امان باشد، سوداگرانی که به نیروی ناز و نعمت و صرف پول کلان به تأثیرات زبان‌آور این آب و هوای وحشتناک چیره می‌شدند، به جای آن بندری که انباشته بود از کشتی‌هایی که بر فراز آنها همه پرچمهای شناخته شده آن زمان افراشته بود، به جای باراندازهای بی‌حد و مرز که کالاهای پربهای عالم را در خود جای می‌داد، به جای مردم رنگ‌وارنگ و با زلنگ‌زولونگ که تفوییل گوتیه^۲ صفحاتی از نوشته‌های دل‌انگیز خود را از آنها الهام گرفته است، و در یک کلام به جای یک رویای هزار و یک شب من چیزی ندیدم مگر یک جزیره که در آن هیچ نیست مگر آثار آتش‌فشانهای گذشته، و ثروت آن چیزی نیست جز چند معدن نمک، و چند توده خاک به نشانه ویرانه یک شهر بزرگ. نه یک درخت، نه یک گیاه، نه یک حیوان مگر یک بزکوهی اهلی شده که با چشمان درشت خشم‌آلوده به ما می‌نگریست که چرا به آنجا رفته بودیم تا تنهایی او را در هم ریزیم. دریا فرو نشسته بود و بر جای موجها چند صدف و گوش ماهی و

۱. ژان باتیست تاورنیه (Jean Baptiste Tavernier) ۱۶۰۵-۱۶۸۹، جهانگرد فرانسوی متولد پاریس که به ترکیه، ایران و هندوستان سفر کرد.

۲. تفوییل گوتیه (Théophile Gautier) ۱۸۱۱-۱۸۷۲، شاعر و نقدنویس فرانسوی متولد تارپ.

خنجری نهاده و در دست شلاقی داشت. دو نفر به دنبالش راه می‌رفتند که یکی شمشیرش را می‌برد و دیگری سپرش را. حالتی چنان جدی و برازنده داشت و خودش چنان خوب در چهارچوب منظره جای می‌گرفت که تجسم یکی بدون دیگری در خیال نمی‌گنجید.

هرمز را شب هنگام ترک کردیم، در مهتاب شبی که در فرانسه جز در جنوب نتوان دید. بر یک کشتی کوچک عربی سوار بودیم که به آن بنگالو می‌گویند و ملتزمین حاکم بندرعباس راهش می‌بردند و حرکت آرام پاروها گهواره‌جنبان آن بود. در آن هوای زیاده آرام باز کردن بادبانها به کار نمی‌آمد، و ما جریانی را در آب دریا جستجو می‌کردیم که به ساحل مان برساند. بی آنکه به آن گوش فرادهیم آوازه خوانی یک نواخت و ملال آور پاروزنها به گوشمان می‌خورد که حدیث یک نوحه سرایی ناشناخته عرب بود، و با شگفتی و تحسین به آن شبیح سیاه ستبر خیره شده بودیم که بر آسمان آبی زلال و ژرف تصویر انداخته بود. آوخ که از اروپا و اقتصاد سیاسی بس دور بودیم. یک ماهیگیر بی نوا که بر شن‌های ساحل نشسته بود بی دغدغه خاطر قلاب ماهیگیری در آب افکنده بود که چوب‌پنبه آن بر آب دریا شناور بود. انگار که او نیز همچون ما در گرداب تماشای این نمایش والا غوطه‌ور بود. آفتاب هنوز ندمیده بود که به بندرعباس رسیدیم تا فردای آن، سوار بر اسب، راه شیراز در پیش گیریم.

بندرعباس و شیراز را دو جاده به یکدیگر می‌رسانند. یکی از کوهستان داراب می‌گذرد که هم کم و بیش غیرقابل عبور است و هم دو سه منزل درازتر. دیگری که از لار می‌گذرد بهتر است و در آن کسبه و دکاندار یافت می‌شود، اما هم باید تن در داد به اینکه چند روز پی در پی از خطه‌هایی عبور کنید که به کلی غیر مسکون‌اند. ما این دومی را برگزیدیم که ۱۰۳ فرسنگ دراز است. سفرمان تا لار به رنج بسیار آمیخته بود. پنج روز راه سپردیم بی آنکه یک ده و نه حتی یک آدم بر سر راه خود ببینیم. در این ناحیه گیاه و بته و درخت کم و

بیش می‌روید اما خرد و ناچیز. پیچ و تاب‌بی که درخت‌ها به تنه خود داده‌اند گویی نشانه‌ای است از پرخاش آنها به آفتابی که از تابش خود آنها را می‌سوزاند. کاروانسرا و آب‌انبار فراوان است و خوب هم هستند. بیشتر کاروانسراها شاه‌عباسی‌اند و هر چه خوب‌تر نگهداری می‌شوند، اما مسافر در آنها دیده نمی‌شود. خوراک انسان و حیوان را باید با خود به آنها برد. حمل و نقل کالا در این جاده در دست عشایر چادرنشین سیار است، که شهر لار را در میان گرفته‌اند. این‌ها آن قدر به کاروانها دستبرد زده و چپاول کرده‌اند که دیگر هیچ قاطرچی بی‌باکی نمانده که در این جاده سفر کند. تا آنجا که بازرگانان ناگزیر شده‌اند که حمل بارهای خود را بسپارند به دست خود دزدها، که در برابر دستمزد کلانی که می‌گیرند کالای آنها را به لار می‌رسانند. دلیل خالی بودن کاروانسراهای این جاده هم همین است، زیرا این عشایر هر چه را که در سفر به آن نیاز دارند از خانه با خود برمی‌دارند. آنها در راه به چیزی نیاز ندارند مگر به جایی که در آن بخوابند و به‌ویژه به آب آشامیدنی. از این رو نیاز آنها به آب‌انبارها از هر چیز دیگر بیشتر است و به نگهداری آنها زیاد می‌کوشند. پس در جاده‌ای که در تمامی سال ده خارجی هم از آن عبور نمی‌کنند کاسب و آذوقه برای چه؟

شهر لار بی‌اهمیت نیست. حومه آن حاصل‌خیز است و علاوه بر غلات و پنبه، تنباکو فراوان در آن کشت می‌شود که بسی مرغوب است و مطلوب. در هر سال پنجاه‌هزار بار تنباکو از لار صادر می‌شود که وزن آن نزدیک به چهارهزار تن است. در برابر آن ادویه و پارچه‌های کتان‌ی وارد می‌کنند که به‌ویژه ایلات دور و بر خریدار آن‌اند. لار دروازه ایالت فارس است که شیراز حاکم‌نشین آن است. این منطقه حاصل‌خیزترین و سودآورترین همه مناطق ایران است. کشت و زرع گوناگون و مهم دارد که همه از محصولات کشاورزی همانند خود در نقاط دیگر مرغوب‌ترند. علاوه بر غلات که رقم تولید آن مهم است برنج، تنباکو، پنبه و میوه‌های گوناگون در آن به‌بار می‌آید.

از لار به شیراز، بجز یک کوه که گذر از آن ناگزیر است، جاده همه جا از میان دشت‌ها و مزارعی می‌گذرد که در زیبایی و کشت و کار از بوس^۱ یا بری^۲ فرانسه چیزی کم ندارند.

جهرم شهری است با ده هزار سکنه که تجارت آن مانند لار است اما جایگاه آن به خوبی لار نیست. دوری از دریا و نزدیک بودنش به شیراز به فزونی داد و ستد در جهرم زیان می‌رساند.

شیراز شهر سعدی است و حافظ. کانون شعر است و هنر. شهر عیش است و مستی. شهری که شعرا چه بسیار و چه خوش درباره‌اش سروده‌اند. شهری که کلام مردمش چنان شیرین است که خدایان به آن رشک می‌برند. شود آیا که من بار دیگر ببینم ای شیراز؟ هر چند که درخور این شهرت نیستی؟ زیب و زیوری که آرایش تو کرده‌اند در تو نیست. آب و هوایت کشنده است. مردمانت همیشه مست‌اند و جنجالی. از دید بازرگانی شیراز انبار همه گونه کالا است برای جنوب ایران. اما صنعت مانند شعر در آن مرده است. در قدیم در آن جنگ‌افزار می‌ساخته‌اند و اشیای میناکاری و چینی. اما امروزه مردم شیراز که از شرب مدام خنگ و خرف شده‌اند و در بازار آشوبهای خون‌آلود راه می‌اندازند دیگر به کارهای جدی نمی‌پردازند. شیرازیهایی مالدار - که کم نیستند - سرگرم می‌گساری و شکارند و مردم عادی درگیر کشمکش و باده‌خواری. کم اتفاق نمی‌افتد که مردم شهر به دو دسته تقسیم شوند و در بیرون شهر به جان یکدیگر افتند و خونریزی کنند. زیرا آنها یا طرفدار ایله‌خانی‌اند، که رئیس همه ایلات فارس است، یا دار و دسته حاجی قوام. این حاجی قوام از خانواده‌ای است که «گویی تنها برای این آفریده شده که بلای جان ایرانیان باشد». پدر همین آدم بود - حاج ابراهیم نام - که شهر را به آقامحمدخان قاجار سپرد تا از زندیه - که او را دشنام داده بودند - انتقام گیرد.

و با این جنایت که کرد کشورش را چند قرن واپس برد، و مردم شهری را که زادبومش است به دژخیمی سپرد که خود می‌دانست چه خونخوار است. اما تاوان گناهش را داد. فتحعلی شاه روزی بر آن شد که این خانواده را نابود کند. به امر او حاج ابراهیم را کشتند. لاشه‌اش را تکه تکه کردند و در دیگ جوشانیدند. دو تن از پسرانش نیز به همین بلا گرفتار شدند اما حاج قوام جان به‌دربرد زیرا در آن زمان پسر بچه‌ای بود خرد و ناتوان که هیچ‌کس گمان نمی‌برد زنده بماند. بنا به یک ضرب‌المثل، گیاه هرزه همیشه همه جا می‌روید. پسر بچه مردنی مرد جوانی شد و به‌زودی در میان مردم سرشناس. با ثروت کلانی که داشت لوطی‌های عربده‌کش آشوب‌انگیز اجیر کرد، و اکنون شصت سال است که هر جنایتی در شیراز روی می‌دهد او یا عامل جنایت است یا محرک آن. امروزه چون پیر و شکسته شده سر آشوبگری ندارد. پیشکاری آستان قدس رضوی را استدعا کرده که به او داده‌اند. اما هنگام رفتن از شیراز غافل نمانده است از اینکه پسرانش را بر جای گذارد تا به کشش خونی که در رگ‌هایشان می‌دود هیچ فرصتی را برای آتش‌افروزی و کشتار گروهی از مردم به‌دست مردم از دست نگذارند. چنان که گویی جنایت‌های پدرانشان بس نبوده است.

در شیراز من بیش از چند روز نماندم. در آنجا دکتر فیکرگرین^۱ مهماندارم بود. مرد والایی که هر آینه اگر شیرازی بود شاید داوری مرا درباره مردم این شهر نرم می‌کرد. پس صفات این مرد والای بیگانه نمی‌توانند در نگاه من از بدیهای مردم شیراز بکاهند. اما همین ماندن کوتاه من در شیراز نیز زیاده بود. بامداد همان روزی که باید از شیراز می‌رفتم زمین‌لرزه تندی روی داد تا دلزدگی ما را افزون کند. من تا آن روز زلزله ندیده بودم، و هیچ میل نداشتم ببینم که چه جوش و خروشی در بیننده برمی‌انگیزد. اما در اختیار من نبود، و

1. Fakergreen

1. Bauce

2. Brie

پیش از آنکه تدارک سفر به پایان رسد مزه پنج تکان را چشیدم که سه تای آن بسیار تند هم بود.

درباره مردم داوری منصفانه باید کرد. نظر من درباره شیرازها هر چه هم بد بود تحسین خود را نمی توانستم پنهان دارم از اینکه می دیدم آنها بلاها را با تسلیم و رضا تحمل می کردند. و بی دغدغه و دلواپسی به خانه ویران شده خود می نگریستند که همه داروندارشان در زیر آن دفن شده بود. دست‌ها به آسمان بلند کرده با نوای الله الله خدا را به کمک می خواندند. حالت‌شان و ناله‌ای که از حلقومشان برمی آمد چنان والا و مهربان و دل‌نواز بود که من تاکنون قومی ندیده‌ام که ایمان خود را با این شکوه و تابندگی بنمایاند. و اگر درست است که یک آن عشق به خداوند بس است تا روان یک گنه‌کار را از آتش دوزخ برهاند گناه بیشتر شیرازها در آن لحظه‌های آشفته‌گی بخشوده شده است زیرا آن پرستش خدا از عشق پاک و بی‌آلایش بود. فریاد الله آنها نه از درد و رنج بود و نه از ترس، بیان ایمان ژرف‌شان بود به نیرومندی و خوبی خداوند که به آنی می توانست به آن فاجعه پایان دهد. و آن لحظه که دعای قربانیان زلزله به عرش اعلاش می رسید جز آن نمی کرد. حضور دل بود و تسلیم و رضا که هیچ یک آفریده ترس نبود.

از شیراز که به در آمدیم دوباره راه اصفهان در پیش گرفتیم. درباره این راه مسافران بسیار آن قدر حکایت کرده‌اند که من بیهوده می دانم که بر آن چیزی بیفزایم. پس از شاردن و نی‌بوره، و روایات تازه‌تر، دیگر چه چیز تازه درباره تخت جمشید توان گفت. امروزه که با دقتی هر چه موشکافانه‌تر کتیبه‌ها، سنگ‌نوشته‌ها و سنگ‌نگاره‌های این بنای باشکوه را شناخته و تعریف کرده‌اند دیگر چیزی برای گفتن نمانده مگر یک کلمه و آن «معما» است. و کسی که بخواهد به سرزمین معما پا نهد باید خود را برای چند سال کار و بی‌خوابی آماده کرده باشد. راز و رمزی که این بنا را دربر گرفته است سبب می شود که نقش آن بر خاطر کسانی چون من که تنها از دیدگاه هنری به آن

می نگرند بسا برجسته‌تر شود. کتیبه‌ها همه جا نمایان‌اند اما در بسته و ناشناخته. این گروه آدم‌ها و حیوانها که بر سنگ‌نگاره‌ها می بینیم کمتر از کتیبه‌ها در پرده راز نیستند. از آنها بیست یا سی تعبیر به ذهن بیننده می آید که بسا هیچ یک بیان واقع نمی‌کند. پس که بوده‌اند کسانی که توانسته‌اند بر این دشت گسترده این بناهای بزرگ را برافرازند که در برابر آنها نیروی خیال مرد امروزی پس می‌نشیند، هر چند که دانش و دانشمندان روزگار ما امکانات و ابزارهایی دارند که پیشینیان به آن دسترسی نداشته‌اند. و آن‌گاه چه گوئیم از راز گورهایی که در نقش رستم^۱ در دل کوه کنده شده‌اند، در جایگاهی چنان بلند که اهرام مصر با آنها همسری نتوانند. پس مردان آن روزگاران چگونه توانسته‌اند در دل سنگهای سخت چنین آثاری از خود به جا نهند که دوهزار سال، و شاید بیشتر، گذار زمان نتوانسته است در آن رخنه کند. چه آنکه این کتیبه‌ها و سنگ‌تراشی‌ها هنوز چنان خالص و شفاف‌اند که گویی همین دیروز چوب‌بست‌ها را از پای کار برداشته‌اند. من نمی‌توانم خودداری کنم از اندرز گفتن به کسانی که توان آن را دارند که بروند و این آثار باشکوه را ببینند. خاطره‌ای که آنها با خود باز خواهند برد رنج سفر با کاروان و سختی‌های منزلگاههای سر راه را تلافی خواهد کرد. این جا نه مصر است و نه یونان، اما هم به زیبایی این است و هم به شکوهمندی آن. همان دوران باستانی است با فراخی و کمالش. و به من هنگامی که از این ویرانه‌ها دیدن می‌کردم چنین می‌نمود که بر عرصه شطرنج ذهنم خانه‌های تازه می‌افزود. گویی که برای راه‌بردن به درون این دنیای سردرگم پیچ در پیچ ریسمان آریادنه^۲ لازم است.

۱. اشاره است به گور داریوش بزرگ هخامنشی در نقش رستم، هفت کیلومتری شمال غربی تخت‌جمشید که در آنجا آثاری از عیلامی‌ها، هخامنشیان و ساسانیان بر جا مانده است.

۲. اشاره است به افسانه یونانی که به حکایت آن آریادنه، دختر می‌نوس و پاسیفانه، به تئوس، که برای کشتن می‌نوتاوروس به کرت آمده بود، ریسمانی داد تا پهلوان به کمک آن پس از کشتن

سرشارش زبان آمیخته و رنگارنگی که حرف می‌زد با روح بود و دلپذیر. شامی به ما داد که کم مانده بود به بهای جان من تمام شود: منقلی از آتش ذغال برای گرم کردن در زیر صندلی من نهاده بودند که پیش از آوردن آن به درون اطاق همه ذغالهایش خوب سرخ نشده بود. این شد که من رفته رفته حس کردم که سرم پی در پی سنگین و سنگین‌تر می‌شود. دست آخر بی آنکه خوب هشیار باشم که چه می‌کنم، از جا برخاستم تا از اطاق بیرون روم. تنها کاری که توانستم کرد رسیدن به در اطاق بود. در آنجا هوای سرد بیرون مرا گرفت، از هوش رفتم و افتادم. بخت یاری کرد و در همان دم پیشخدمتی که از پله‌کان بالا می‌آمد سر رسید و مرا گرفت که به زمین نیفتم، وگرنه شاید کشته شده بودم. چند دقیقه بعد رفته رفته حالم جا آمد و جز اندک کوفتگی بدن چیزی بر جا نماند. پس از ترک اصفهان من روانه تهران شدم. اکنون تنها سه شهر کوچک مانده بود که ندیده بودم. یکی از آنها نطنز بود که سفالگری آن نام‌آور است. آبادی بزرگی است در میان یک ناحیه حاصل‌خیز و پر درخت. خود شهر کوچک است اما یک مسجد و یک مدرسه دارد که هر دو درخور تحسین‌اند. حدود ششصد سال پیش بنا شده‌اند و از بیرون و درون پوشیده‌اند از آجرهای میناکاری شده بسیار گیرا. پس از نطنز به کاشان رسیدیم که مردم آن، مانند مردم یزد، به صنعت‌گری گرائیده‌اند تا خوراک خود را که خاک کاشان به آنها نمی‌دهد - از آن به دست آرند. کاشان دو صنعت عمده دارد، یکی مسگری و دیگر ابریشم‌بافی. در آن روزگار که اصفهان پایتخت بود کاشان هم رونق داشت، اما اکنون به همان سرنوشت اصفهان دچار شده است. در کاشان دیدگان مسافر بیشتر ویرانه می‌بیند تا خانه مسکونی. آب و هوایش آدم را بیزار می‌کند. در دهانه کویر بزرگ قرار دارد و در تابستان کم و بیش در آن زیست نتوان کرد، چه آن که به گرمای توان‌فرسا یک بلای دیگر می‌افزاید و آن حشرات زهردار است. هر تکه سنگ را که از جا تکان دهی در زیرش یک کژدم لانه کرده یا یک رتیل. در کاشان این افسانه بر سر زبانهاست که خداوند

اما کجا است آن ریسمان؟ اوپرت^۱، راولینسن^۲ و کنت دو گوینو هر کدام سر نخ‌ی به دست ما داده‌اند. اگر آنچه را که من از عرف و عادت و گرایش‌های مردم مشرق زمین می‌دانم اساس داوری خود قرار دهیم کنت دو گوینو راهنمای خوبی است، زیرا او بر عنصری تکیه می‌کند که همچون طلسم تأثیر ناگهانی و شگفت‌انگیز دارد. و این عنصر در همه قرون و اعصار در نزد این مردم نقش بسیار مهم داشته است. دلیل نیرومندی که او بر درست بودن اندیشه خود می‌آورد یک ردیف بناهای تاریخی است که شکلشان همانند خط میخی است، و از قدیم‌ترین دورانها آغاز یافته و تا روزگار ما تکرار شده‌اند. و آن‌گاه، خاموشی مخالفین کنت^۳ در رویارویی با این اندیشه او به سود آنها نیست. گلوی حریف را فشردن پاسخگویی به حریف شناخته نمی‌شود. این کسان به جای آنکه در پنهان داشتن اندیشه گوینو بکوشند بهتر است که بر رد آن دلیل بیاورند. دیر یا زود حقیقت آشکار خواهد شد، و پیروزی آن هر چه دیرتر فرارسد تابنده‌تر خواهد بود.

در اصفهان چند روز ماندیم زیرا در سفر نخست با کسانی آشنا شده بودیم که شوق باز دیدنشان در ما بود. نخستین این کسان امام جمعه اصفهان بود، که جانب‌داری او از فرانسویان برای ما بسیار خوشایند است. با کشیش ریش سفید و محترم آرامنه، عالی‌جناب تاتوس هم آشنایی به هم رسانیدیم. پیرمرد بسیار مهربانی است که از بس به زبانهای جوراجور حرف زده کارش به جایی رسیده که دیگر به هیچ زبانی نمی‌تواند حرف بزند. اما به یاری هوش

«غول، از بیچ و خم‌های مسیر راه خود را تا رسیدن به اریادنه پیدا کند. تنوس بعداً اریادنه را در جزیره ناکسوس رها کرد و رفت.

۱. ژول اوپرت (Jules Oppert) ۱۸۲۸-۱۹۰۵، آشورشناس فرانسوی، متولد هامبورگ که در خط میخی کارهایی کرده و آثاری به جا گذاشته است.

۲. هنری راولینسن (Henry Rawlinson) ۱۸۱۰-۱۸۹۵، باستان‌شناس و خاورشناس انگلیسی.

۳. گویا اشاره است به مخالفین نظریه «نابرابری نژادهای انسانی» گوینو.